

www.pars-pdf.com

عنوان کتاب: مدیر مدرسه

نویسنده: جلال آل احمد

تاریخ نشر: دی ماه ۸۲

سایت منبع: www.pars-pdf.com

تایپ: لیلا اکبری

مدیر مدرسه

از در که وارد شدم سیگارم دستم بود زورم آمد سلام کنم. همین طوری دنگم گرفته بود قد باشم. ریس فرهنگ که اجازه نشستن داد، نگاهش لحظه‌ای روی دستم مکث کرد و بعد چیزی را که می‌نوشت، تمام رونویس حکم را روی میزش گذاشته بودم. حرفی نزدیم. رونویس را با کاغذهای

ضمیمه اش زیر و رو کرد و بعد غبگ انداخت و آرام و مثلا خالی از عصبانیت گفت:
«جا نداریم آقا. این که نمیشه! هر روز یه حکم میدند دست یکی میفرستن ش سراغ من... دیروز به آقای مدیر کل...»
حوصله این اباطیل را نداشت. حرفش را بریدم که:
«ممکنه خواهش کنم زیر همین ورقه مرقوم بفرمایید؟»

و سیگارم را توی زیر سیگاری براق روی میزش تکاندم. روی میز پاک و مرتب بود. درست مثل اتاق همان مهمان خانه‌ی تازه عروس‌ها. هر چیز به جای خود و نه یک ذره گرد. فقط خاکستر سیگار من زیادی بود. مثل تفی در صورت تازه تراشیده ای... قلم را برداشت و زیر حکم چیزی نوشت و امضاء کرد و من از در آمده بودم بیرون. خلاص. تحمل این یکی رانداشت. با ادعا یاش. پیدا بود که تازه رئیس شده. زورکی غبگ می‌انداخت و حرفش را آهسته توی چشم آدم می‌زد. انگار برای

شندنیش گوش لازم نیست. صدو پنجاه تومان در کار گزینی کل مایه گذاشته بودم تا این حکم را به امضاء رسانده بودم. توصیه هم برده بودم و تازه دو ماه هم دویده بودم. مو، لای درزش نمی‌رفت. می‌دانستم که چه او بپذیرد، چه نپذیرد، کار تمام است. خودش هم می‌دانست. حتما هم دستگیرش شد که با این نک و نالی که می‌کرد، خودش را کنف کرده. ولی کاری بود و شده بود. در کارگزینی کل، سفارش کرده بودند که برای خالی نبودن عرضه رونویس را به رویت ریس فرهنگ هم برسانم تازه این طور شد. و گرنه بالای حکم کارگزینی کل چه کسی می‌توانست حرفی بزند؟ یک وزارت خانه بود و یک کارگزینی! شوخی که نبود. ته دلم قرصتر از اینها بود که محتاج به این استدلالها باشم. اما به نظرم همه این تقصیرها از این سیگار لعنتی بود که به خیال خودم خواسته بودم خرجش را از محل اضافه حقوق شغل جدیدم در بیاورم. البته از معلمی، هم اقم نشسته بود. ده سال «الف.

ب.» درس دادن و قیافه‌های بہت زده‌ی بچه‌های مردم برای مزخرف‌ترین چرندی که می‌گویی.... و استغناه با غین و استقراء با قاف و خراسانی و هندی و قدیمی‌ترین شعر دری و صنعت ارسال مثل و رد العجز. .. و از این مزخرفات! دیدم دارم خر می‌شوم. گفتم مدیر بشوم. مدیر دبستان! دیگر نه درس خواهم داد و نه مجبور خواهم بود برای فرار از اتلاف وقت، در امتحان تجدیدی به هر احمق بی‌شعوری هفت بدhem تا ایام آخر تابستانم را که لذیذترین تکه‌ی تعطیلات است، نجات داده باشم. این بود که راه افتادم. رفتم و از اهلش پرسیدم. از یک کار چاق کن. دستم را توی دست کارگزینی گذاشت و قول و قرار و طرفین خوش و خرم و یک روز هم نشانی مدرسه را دستم دادند که بروم

وارسی، که باب میلم هست یا نه. و رفتم.
مدرسه دو طبقه بود و نوساز بود و در دامنه‌ی
کوه تنها افتاده بود و آفتاب رو بود. یک فرهنگ
دوست خر پول، عمارتش را وسط زمین خودش
ساخته بود و بیست و پنج سال در اختیار فرهنگ
گذاشته بود که مدرسه اش کنند و رفت و آمد
بشدود و جاده‌ها کوییده بشود و این قدر ازین
بشدودها بشود، تا دل ننه باباها بسوزد و برای
اینکه راه بچه‌هاشان را کوتاه بکنند، بیایند همان
اطراف مدرسه را بخرند و خانه بسازند و زمین
یارو از متیر یک عباسی بشود صد تومان.
یارو اسمش را هم روی دیوار مدرسه
کاشی کاری کرده بود. هنوز درو همسایه پیدا
نکرده بودند که حرف شان بشود و لنگ و پاچه‌ی
سعده و بابا طاهر را بکشند میان و یک ورق
دیگر از تاریخ الشعرا را بکویند روی نیش دیوار
کوچه شان. تابلوی مدرسه هم حسابی و بزرگ
و خوانا. از صد متیر داد می‌زد که توانا بود هر...
هر چه دلتان بخواهد! با شیر و خورشیدش که
آن بالا سر، سه پا ایستاده بود و زورکی
تعادل خودش را حفظ می‌کرد و خورشید خانم

روی کولش با ابروهای پیوسته و قمچیلی که به دست داشت و سه تا تیر پرتاب، اطراف مدرسه بیابان بود. درندشت و بی آب و آبادانی و آن ته رو به شمال، ردیف کاج های درهم فرو رفته ای که از سر دیوار گلی یک باغ پیدا بود روی آسمان لکه دراز و تیره ای زده بود. حتما تا بیست و پنج سال دیگر همه‌ی این اطراف پر می‌شد و بوق ماشین و وزنگ و نگ بچه‌ها و فریاد لبوبی و زنگ روزنامه فروشی و عربده ی گل به سر دارم خیار! نان یارو توی روغن بود.

« راستی شاید متوجه دوازده شاهی بیشتر نخریده باشد؟ شاید هم زمین‌ها را همین جوری به ثبت داده باشد؟ هان؟ - احمق به توچه؟! ...»

بله این فکرها را همان روزی کردم که ناشناس به مدرسه سر زدم و آخر سر هم به این نتیجه رسیدم که مردم، حق دارند جایی بخوابند که آب زیرشان نرود. « تو اگر مردی، عرضه داشته باش مدیر همین مدرسه هم بشو. » و رفته بودم و دنبال کار را گرفته بودم تا رسیده بودم به اینجا. همان روز وارسی فهمیده بودم

که مدیر قبلی مدرسه زندانی است. لابد کله اش بوی قرمه سبزی می‌داده و باز لابد حالا دارد کفاره گناهانی را می‌دهد که یا خودش نکرده یا آهنگری در بلخ کرده. جزو پر قیچی‌ها ی ریس فرهنگ هم کسی نبود که با مدیرشان، اضافه حقوقی نصیبش بشود و ناچار سر و دستی برای این کار بشکند. خارج از مرکز هم نداشت. این معلومات را توی کارگزینی بدست آورده بودم. هنوز «گه خوردم نامه نویسی» هم مد نشده بود که بگویم یارو به این زودی ها از سولدونی در خواهد آمد. فکر نمی‌کردم که دیگری هم برای این وسط بیابان دلش لک زده باشد با زمستان سختیش و با رفت و آمد دشوارش.

این بود که خیالم راحت بود. از همه‌ی اینها گذشته کارگزینی کل موافقت کرده بود! درست است که پیش از بلند شدن بوی اسکناس، آن جا هم دوشه تا عیب شرعی و عرفی گرفته بودند و مثلا گفته بودن لابد کاسه‌ای زیر نیم کاسه است که فلانی یعنی من، با ده سال سابقه ی تدریس، می‌خواهد مدیر دبستان

بیشود! غرض شان این بود که لابد خل شدم که از شغل مهم و محترم دبیری دست می‌شویم. ماهی صد و پنجاه تومان حق مقام در آن روزها پولی نبود که بتوانم نادیده بگیرم. و تازه اگر ندیده می‌گرفتم چه؟ باز باید برمی‌گشتم به این کلاس‌ها و این جور حماقت‌ها. این بود که پیش رئیس فرهنگ، صاف برگشتم به کارگزینی کل، سراغ آن که بفهمی نفهمی، دلال کارم بود. و رونویس حکم را گذاشتم و گفتم که چه طور شد و آمدم بیرون.

دو روز نرفتم سراغش. معلوم شد که حدسم درست بوده است و رئیس فرهنگ گفته بوده:

«من از این لیسانسه‌های پر افاده نمی‌خواهم که سیگار به دست توی هر اتاقی سر می‌کنند.»

و یارو برایش گفته بود که اصلاً وابدا..! فلانی هم چین و هم چون است و مثقالی هفت صنار با دیگران فرق دارد و این هندوانه‌ها و خیال من راحت باشد و پنج

شنبه یک هفته‌ی دیگر خودم بروم پهلوی او... و این کار را کردم. این بار رئیس فرهنگ جلوی پایم بلند شد که:

« ای آقا... چرا اول نفرمودید؟!...»

و از کارمندهایش گله کرد و به قول خودش، مرا « در جریان موقعیت محل » گذاشت و بعد با ماشین خودش مرا به مدرسه رساند و گفت زنگ را زودتر از موعد زدند و در حضور معلمها و ناظم، نطق غرایی در خصایل مدیر جدید که من باشم

کرد و بعد هم مرا گذاشت و رفت با یک مدرسه ی شش کلاسه « نوبنیاد » و یک ناظم و هفت تامعلم و دویست و سی و پنج تا شاگرد. دیگر حسابی مدیر مدرسه شده بودم!

ناظم، جوان رشیدی بود که بلند حرف می‌زد

و به راحتی امر و نهی می‌کرد و بیا و برویی داشت و با شاگردهای درشت، روی هم ریخته بود که خودشان ترتیب کارها را می‌دادند و پیدا بود که به سر خر احتیاجی ندارد و بی مدیر هم می‌تواند گلیم مدرسه را از آب بکشد. معلم کلاس چهار خیلی گنده بود. دو تای یک آدم حسابی. توی دفتر، اولین چیزی که به چشم می‌آمد. از آن هایی که اگر توی کوجه بینی، خیال می‌کنی مدیر کل است. لفظ قلم حرف می‌زد و شاید به همین دلیل بودکه وقتی رئیس فرهنگ رفت و تشریفات را با خودش برد، از طرف همکارانش تبریک ورود گفت و اشاره کرد به اینکه «ان شاء الله زیر سایه‌ی سر کار، سال دیگر کلاس‌های دبیرستان را هم خواهیم داشت.» پیدا بود که این هیکل کم کم دارد از سر دبستان زیادی می‌کند! وقتی حرف می‌زد همه‌اش در این فکر بودم که با نان آقا معلمی‌چه طور می‌شد چنین هیکی بـه هم زد و چنین سر و تپی داشت؟ و راستش تصمیم گرفتم که از فردا صبح به صبح ریشم را بتراشم و یخه‌ام تمیز باشد و اتوی شلوارم

معلم کلاس اول باریکه‌ای بود، سیاه سوخته. با ته ریشی و سر ماشین کرده‌ای و یخه‌ی بسته، بی کراوات. شبیه میرزا بنویس‌های دم پست خانه. حتی نوکر باب می‌نمود. و من آن روز نتوانستم بفهمم وقتی حرف می‌زند کجا را نگاه می‌کند. با هر جیغ کوتاهی که می‌زد هر هر می‌خندید. با این قضیه نمی‌شد کاری کرد. معلم کلاس سه، یک جوان ترکه‌ای بود؛ بلند و با صورت استخوانی و ریش از ته تراشیده و یخه‌ی بلند آهار دار. مثل فرفه می‌جنبید. چشم هایش برق عجیبی می‌زد که فقط از هوش نبود، چیزی از ناسلامتی در برق چشم هایش بود که مرا واداشت از نظام پرسم مبادا مسلول باشد. البته مسلول نبود، تنها بود و در دانشگاه درس می‌خواند. کلاس‌های پنجم و ششم را دو نفر با هم اداره می‌کردند. یکی فارسی و شرعیات و تاریخ، جغرافی و کاردستی و این جور سرگرمی‌ها را می‌گفت، که جوانکی بود بربانتین زده، با شلوار پاچه تنگ و پوشت و کراوات زرد و پهنه‌ی

که نعش یک لنگر بزرگ آن را روی سینه اش نگه داشته بود و دائماً دستش حمایل موهای سرش بود و دم به دم تو شیشه ها نگاه می کرد. و آن دیگری که حساب و مراجحه و چیزهای دیگر می گفت، جوانی بود موقر و سنگین مازندرانی به نظر می آمد و به خودش اطمینان داشت. غیر از اینها، یک معلم ورزش هم داشتیم که دو هفته بعد دیدمش و اصفهانی بود و از آن قاچاقها. رئیس فرهنگ که رفت، گرم و نرم از همه شان حال واحوال پرسیدم. بعد به همه سیگار تعارف کردم. سرا پا همکاری و همدردی بود. از کار و بار هر کدامشان پرسیدم. فقط همان معلم کلاس سه، دانشگاه می رفت. آن که لنگر به سینه انداخته بود، شبها انگلیسی می خواند که برود آمریکا.

چای و بساطی در کار نبود و ربع ساعتهاي تفریح، فقط توی دفتر جمع می شدند و دوباره از نو. و این نمی شد. باید همهی سن را رعایت

کرد. دست کردم و یک پنج تومانی روی میز گذاشتیم و قرار شد قبل و منقلی تهیه کنند و خودشان چای را راه بیندازند. بعد از زنگ قرار شد من سر صف نطقی بکنم. ناظم قضیه را در دو سه کلمه برای بچه‌ها گفت که من رسیدم و همه دست زدند. چیزی نداشتیم برایشان بگویم. فقط یادم است اشاره‌ای به این کردم که مدیر خیلی دلش می‌خواست یکی از شما

www.pars-pdf.com

مدیر مدرسه

۴

را به جای فرزند داشته باشد و حالا نمی‌داند با این همه فرزندچه بکند؟! که بی صدا خنده‌یدند و در میان صفحه‌های عقب یکی پکی زد به خنده. واهمه برم داشت که «نه بابا. کار ساده ای هم نیست!» قبلاً فکر کرده بودم که می‌روم و فارغ از دردرس اداره‌ی کلاس، در اتاق را روی خودم می‌بندم و کار خودم را می‌کنم. اما حالا می‌دیدم به این سادگی‌ها هم نیست. اگر فردا

یکی شان زد سر اون یکی را شکست، اگر
یکی زیر ماشین رفت؛ اگر یکی از ایوان افتاد؛ چه
خاکی به سرم خواهم ریخت؟ حالا من مانده
بودم و ناظم که چیزی از لای در آهسته خزید
تو. کسی بود؛ فراش مدرسه با قیافه‌ای دهاتی
و ریش نتراشیده و قدی کوتاه و گشاد گشاد
راه می‌رفت و دست هایش را دور از بدن نگه
می‌داشت. آمد و همان کنار در ایستاد. صاف
توى چشمم نگاه می‌کرد. حال او را هم
پرسیدم. هر چه بود او هم می‌توانست یک
گوشه‌ی این بار را بگیرد. در یک دقیقه همه‌ی
درد دل‌هایش را کرد و التماس دعا هایش که
تمام شد، فرستادمش برایم چای درست کند و
بیاورد.

بعد از آن من به ناظم پرداختم. سال پیش، از
دانشسرای مقدماتی در آمده بود. یک سال
گرمسار و کرج کار کرده بود و امسال آمده بود
اینجا. پدرش دو تا زن داشته. از اولی دوتا پسر که
هر دوتا چاقو کش از آب در آمده‌اند و از دومی
فقط او مانده بود که درس خوان شده و
سرشناس و نان مادرش را می‌دهد که مریض

است و از پدر سال هاست که خبری نیست و...
یک اتاق گرفته‌اند به پنجاه تومان و صد و
پنجاه تومان حقوق به جایی نمی‌رسد و تازه زور
که بزند سه سال دیگرمی‌تواند از حق فنی
نظمت مدرسه استفاده کند.

...بعد بلند شدیم که به کلاسها سرکشی
کنیم. بعد با ناظم به تک تک کلاسها سر زدیم
در این میان من به یاد دوران دبستان خودم
افتادم. در کلاس ششم را باز کردیم:
«.. ت بی پدرو مادر» جوانک بریانتین زده
خورد توی صورت‌مان. یکی از بچه‌ها صورتش
مثل چغندر قرمز بود. لابد بزک فحش هنوز باقی
بود. قرائت فارسی داشتند.

معلم دستهایش توی جیبیش بود و سینه‌اش
را پیش داده بود و زبان به شکایت باز کرد:
- آقای مدیر! اصلاً دوستی سرشون
نمی‌شه. تو سری می‌خوان.

ملاحظه کنید بنده با چه صمیمیتی...
حرفش را در تشدید «ایت» بریدم که:

- صحیح می‌فرمایید. این بار به من ببخشید.
و از در آمدیم بیرون.

بعد از آن به اطاقی که در آینده مال من بود سر زدیم. بهتر از این نمی‌شد. بی سر و صدا، آفتاب رو، دور افتاده. وسط حیاط، یک حوض بزرگ بود و کم عمق. تنها قسمت ساختمان بودکه رعایت حال بچه‌های قد و نیم قد در آن شده بود. دور حیاط دیوار بلندی بود درست مثل دیوار چین.

سد مرتفعی در مقابل فرار احتمالی فرهنگ و ته حیاط مستراح و اتاق فراش بغلش و انبار زغال و بعد هم یک کلاس. به مستراح هم سرکشیدیم. همه بی در وسقف و تیغه‌ای میان آنها. نگاهی به ناظم کردم که پا به پایم می‌آمد. گفت:

- « درد سر عجیبی شده آقا. تا حالا صد تا کاغذ به اداره‌ی ساختمان نوشته‌یم آقا. می‌گند نمی‌شه پول دولت رو تو ملک دیگرون خرج کرد. »

- « گفتم راست می‌گند. »

دیگه کافی بود. آمدیم بیرون. همان توی حیاط تا نفسی تازه کنیم وضع مالی و بودجه و

ازین حرفها ی مدرسه را پرسیدم. هر اتاق
ماهی پانزده ریال حق نظافت داشت. لوازم
التحریر و دفترها را هم اداره‌ی فرهنگ می‌داد.
ماهی بیست و پنج تومان هم برای آب خوردن
داشتند که هنوز وصول نشده بود. برای نصب
هر بخاری سالی سه تومان. ماهی سی تومان
هم تنخواه گردان مدرسه بود که مثل پول آب
سوخت شده بود و حالا هم ماه دوم سال بود.
اوآخر آبان. حالیش کردم که حوصله‌ی این کارها
را ندارم و غرضم را از مدیر شدن برایش
خلاصه کردم و گفتم حاضرم همه‌ی اختیارات را
به او بدهم. «اصلاً انگار که هنوز مدیر نیامده.»

www.pars-pdf.com

مدیر مدرسه

۵

مهر مدرسه هم پهلوی خودش باشد. البته
او را هنوز نمی‌شناختم. شنیده بودم که مدیرها
قبل ناظم خودشان را انتخاب می‌کنند، اما من نه

کسی را سراغ داشتم و نه حوصله اش را. حکم خودم را هم به زور گرفته بودم. سنگ هامان را واکندهیم و به دفتر رفتیم و چایی را که فراش از بساط خانه اش درست کرده بود، خوردیم تا زنگ را زدند و باز هم زدند و من نگاهی به پرونده های شاگردها کردم که هر کدام عبارت بود از دو برگ کاغذ. از همین دو سه برگ کاغذ دانستم که اولیای بچه ها اغلب زارع و باغبان و اویارند و قبل از اینکه زنگ آخر را بزنند و مدرسه تعطیل بشود بیرون آمدم. برای روز اول خیلی زیاد بود.

فردا صبح رفتم مدرسه. بچه ها با صفحه اشان به طرف کلاسها می رفتد و ناظم چوب به دست توی ایوان ایستاده بود و توی دفتر دوتا از معلمها بودند. معلوم شد کار هر روزه شان است. ناظم را هم فرستادم سر یک کلاس دیگر و خودم آمدم دم در مدرسه به قدم زدن؛ فکر کردم از هر طرف که بیایند مرا این ته، دم در مدرسه خواهند دید و تمام طول راه در این خجالت خواهند ماند و دیگر دیر نخواهند آمد. یک سیاهی از ته جاده‌ی جنوبی پیدا شد.

جوانک بربیانتین زده بود. مسلما او هم مرا
می دید، ولی آهسته تر از آن می آمد که یک
معلم تا خیر کرده جلوی مدیرش می آمد. جلوتر
که آمد حتی شنیدم که سوت می زد. اما
بی انصاف چنان سلانه سلانه می آمد که
دیدم جای هیچ جای گذشت نیست. اصلا
 محل سگ به من نمی گذاشت. داشتم از
 کوره در می رفتم که یک مرتبه احساس کردم
 تغییری در رفتار خود داد و تند کرد. به خیر گذشت
 و گرنه خدا عالم است چه اتفاقی می افتاد.
 سلام که کرد مثل این که می خواست چیزی
 بگوید که پیش دستی کردم :

- بفرمایید آقا. بفرمایید، بچه ها منتظرند.
 واقعا به خیر گذشت. شاید اتوبوسش دیر
 کرده. شاید راه بندان بوده؛ جاده قرق بوده و باز
 یک گردن کلفتی از اقصای عالم می آمده که
 ازین سفرهی مرتضی علی بی نصیب نماند. به
 هر صورت در دل بخشدیمش. چه خوب شد
 که بد و بی راهی نگفتی! که از دور علم
 افراستهی هیکل معلم کلاس چهارم نمایان

شد. از همان ته مرا دیده بود. تقریباً می‌دوید.
تحمل این یکی را نداشتم. « بدکاری
می‌کنی. اول بسم الله و متنه به خشخاش! »
رفتم و توی دفتر نشستم و خودم را به
کاری مشغول کردم که هن‌هن کنان رسید. چنان
عرق از پیشانی‌اش می‌ریخت که راستی خجالت
کشیدم. یک لیوان آب از کوه به دستش دادم و
مسخ شده‌ی خنده‌اش را با آب به خوردش
دادم و بلند که شد برود، گفتم:

- « عوضش دو کیلو لاغر شدید. »

برگشت نگاهی کرد و خنده‌ای و رفت.
ناگهان ناظم از در وارد شد و از راه نرسیده گفت:
- « دیدید آقا! این جوری می‌آند مدرسه. اون
قرتی که عین خیالش هم نبود آقا! اما این
یکی... »

از او پرسیدم:

- « انگار هنوز دو تا از کلاسها ولند؟ »

- « بله آقا. کلاس سه ورزش دارند. گفتم
بنشینند دیکته بنویسند آقا. معلم حساب پنج
و شش هم که نیومده آقا. »

در همین حین یکی از عکس‌های بزرگ

دخمه‌های هخامنشی را که به دیوار کوبیده بود پس زد و :

- «نگاه کنید آقا...»

روی گچ دیوار با مداد قرمز و نه چندان درشت، به عجله و ناشیانه علامت داس کشیده بودند. همچنین دنبال کرد:

« از آثار دوره‌ی اوناست آقا. کارشون همین چیزها بود. روزنومه بفروشند. تبلیغات کنند و داس چکش بکشند آقا. ریس شون رو که گرفتند چه جونی کندم آقا تا حالیشون کنم که دست ور دارند آقا. و از روی میز پرید پایین.»

- «گفتم مگه باز هم هستند؟ »

www.pars-pdf.com

مدیر مدرسه

۶

- «آره آقا، پس چی! یکی همین آقازاده که هنوز نیومده آقا. هر روز نیم ساعت تاخیر داره آقا. یکی هم مثل کلاس سه. »

- «خوب چرا تا حالا پاکش نکردی؟»

- «به! آخه آدم درد دلشو واسه‌ی کی بگه؟
آخه آقا در میان تو روی آدم می‌گند جاسوس،
مامور! باهاش حرفم شده آقا. کتک و کتک کاری!»

«

و بعد یک سخنرانی که چه طور مدرسه را
خراب کرده‌اند و اعتماد اهل محله را چه طور از
بین برده‌اند که نه انجمنی، نه کمکی به
بی‌بضاعت‌ها؛ و از این حرفها. بعد از سخنرانی
آقای نظام دستمالم را دادم که آن عکس‌ها را
پاک کند و بعد هم راه افتادم که بروم سراغ
اتاق خودم. در اتاقم را که باز کردم، داشتم
دماغم با بوی خاک نم کشیده‌اش اخت
می‌کردم که آخرین معلم هم آمد. آمدم توی
ایوان و با صدای بلند، جوری که در تمام مدرسه
بشنوند، نظام را صدا زدم و گفتم با قلم قرمز
برای آقا یک ساعت تاخیر بگذارند.

روز سوم باز اول وقت مدرسه بودم. هنوز از
پشت دیوار نپیچیده بودم که صدای سوز و بریز
پیچه‌ها به پیشبازم آمد. تنده‌دم. پنج تا از بچه‌ها
توی ایوان به خودشان می‌پیچیدند و نظام

ترکهای به دست داشت و به نوبت به کف دست شان می‌زد. بچه‌ها التماس می‌کردند؛ گریه می‌کردند؛ اما دست شان را هم دراز می‌کردند.

نزدیک بود داد بزنم یا با لگد بزنم و ناظم را پرت کنم آن طرف. پشتیش به من بود و من را نمی‌دید. ناگهان زمزمه‌ای توی صفها افتاد که یک مرتبه مرا به صرافت انداخت که در مقام مدیریت مدرسه، به سختی می‌شود ناظم را کتک زد. این بود که خشمم را فرو خوردم و آرام از پله‌ها رفتم بالا. ناظم، تازه متوجه من شده بود در همین حین دخالتم را کردم و خواهش کردم این بار همه‌شان را به من بپخشند.

نمی‌دانم چه کار خطایی از آنها سر زده بود که ناظم را تا این حد عصبانی کرده بود. بچه‌ها سکسکه‌کنان رفتند توی صفها و بعد زنگ را زدند و صفها رفتند به کلاس‌ها

و دنبالشان هم معلمها که همه سر وقت حاضر بودند. نگاهی به ناظم انداختم که تازه حالش سر جا آمده بود و گفتم در آن حالی که داشت، ممکن بود گردن یک کدامشان را بشکند. که مرتبه براق شد:

- «اگه یک روز جلو شونو نگیرید سوارتون می‌شند آقا. نمی‌دونید چه قاطرهای چموشی شده‌اند آقا.»

مثل بچه مدرسه‌ای هی آقا آقا می‌کرد. موضوع را برگرداندم و احوال مادرش را پرسیدم. خنده، صورتش را از هم باز کرد و صدا زد فراش برایش آب بیاورد. یادم هست آن روز نیم ساعتی برای آقای ناظم صحبت کردم. پیرانه. و او جوان بود و زود می‌شد رامش کرد. بعد ازش خواستم که ترکه‌ها را بشکند و آن وقت من رفتم سراغ اتاق خودم.

در همان هفته‌ی اول به کارها وارد شدم. فردای زمستان و نه تا بخاری زغال سنگی و روزی چهار بار آب آوردن و آب و جاروی اتاق‌ها با یک فراش جور در نمی‌آید. یک فراش دیگر از اداره‌ی فرهنگ خواستم

که هر روز منتظر ورودش بودیم. بعد از ظهرها را نمی‌رفتم. روزهای اول با دست و دل لرزان، ولی سه چهار روزه جرات پیدا کردم. احساس می‌کردم که مدرسه زیاد هم محض خاطر من نمی‌گردد.

کلاس اول هم یکسره بود و به خاطر بچه‌های جغله دلهره‌ای نداشتیم. در بیابان‌های

اطراف مدرسه هم ماشینی آمد و رفت نداشت و گرچه پست و بلند بود اما به هر صورت از حیاط مدرسه که بزرگتر بود. معلمها هم، هر بعد از ظهری دو تاشان به نوبت می‌رفتند یک جوری با هم کنار آمده بودند و ترسی هم از این نبود که بچه‌ها از علم و فرهنگ ثقل سرد بکنند. یک روز هم بازرس آمد و نیم ساعتی پیزرا لای پالان هم گذاشتیم و چای و احترامات متقابل! و در دفتر بازرسی تصدیق کرد که

مدرسه «با وجود عدم وسایل» بسیار خوب اداره می‌شود. بچه‌ها مدام در مدرسه زمین می‌خورند، بازی می‌کرند، زمین می‌خورند. مثل اینکه تاتوله خورده بودند.

ساده‌ترین شکل بازی‌هایشان در ربع ساعت‌های تفریح، دعوا بود. فکر می‌کردم علت این همه زمین خوردن شاید این باشد که بیشترشان کفش حسابی ندارند. آنها هم که داشتند، بچه ننه بودند و بلد نبودند بدوند و حتی راه بروند. این بودکه روزی دو سه بار، دست و پایی خراش بر می‌داشت. پرونده‌ی برق و تلفن مدرسه را از بایگانی بسیار محقر مدرسه بیرون کشیده بودم و خوانده بودم. اگر یک خردۀ می‌دویدی تا دو، سه سال دیگر هم برق مدرسه درست می‌شد و هم تلفنیش. دوباره سری به اداره ساختمان زدم و موضوع را تازه کردم و به رفقایی که دورادور در اداره‌ی برق و تلفن داشتم، یکی دو بار رو انداختم که اول خیال می‌کردند کار خودم را

میخواهم به اسم مدرسه راه بیندازم و ناچار رها کردم. این قدر بود که ادای وظیفه‌ای میکرد. مدرسه آب نداشت. نه آب خوراکی و نه آب جاری. با هرزآب بهاره، آب انبار زیر حوض را میانباشتند که تلمبه‌ای سرش بود و حوض را با همان پر میکردند، خود بچه‌ها. اما برای آب خوردن دو تا منبع صد لیتری داشتیم از آهن سفید که مثل امامزاده‌ای یا سقا خانه‌ای دو قلو، روی چهار پایه کنار حیاط بود و روزی دو بار پر و خالی میشد. این آب را از همان باغی میآوردیم که ردیف کاج‌هایش روی آسمان، لکه‌ی دراز سیاه انداخته بود. البته فراش میآورد. با یک سطل بزرگ و یک آب پاش که سوراخ بود و تا به مدرسه میرسید، نصف شده بود. هر دو را از جیب خودم دادم تعمیرکردند. یک روز هم مالک مدرسه آمد. پیرمردی موقر و سنگین که خیال میکرد برای سرکشی به خانه‌ی مستاجر نشینش آمده. از در وارد نشده فریادش بلند شد و فحش را کشید به فراش و به فرهنگ که چرا بچه‌ها دیوار مدرسه را با زغال سیاه کرده‌اند

واز همین توب و تشرش شناختمیش. کلی با او صحبت کردیم البته او دو برابر سن من را داشت. برایش چای هم آوردیم و با معلمها آشنا شد و قولها داد و رفت. کنهای بود. درست یک پیرمرد. یک ساعت و نیم درست نشست. ماهی یک بار هم این برنامه را داشتند که بایست پیش را به تن می‌مالیدم. اما معلمها، هر کدام یک ابلاغ بیست و چهار ساعته در دست داشتند، ولی در برنامه به هر کدامشان بیست ساعت در سه بیشتر نرسیده بود. کمکم قرار شد که یک معلم از فرهنگ بخواهیم و به هر کدام شان هجده ساعت درس بدھیم، به شرط آنکه هیچ بعد از ظهری مدرسه تعطیل نباشد. حتی آن که دانشگاه می‌رفت می‌توانست با هفته‌ای هجده ساعت درس بسازد. و دشوارترین کار همین بود که با کدخدا منشی حل شد و من یک معلم دیگر از فرهنگ خواستم.

اواخر هفته‌ی دوم، فراش جدید آمد. مرد پنجاه ساله ای باریک و زیر و زرنگ که شبکلاه می‌گذاشت و لباس آبی می‌پوشید و تسبیح می‌گرداند و از هر کاری سر رشته داشت. آب خوردن را نوبتی می‌آوردند. مدرسه‌تر و تمیز شد و رونقی گرفت.

فراش جدید سرش توی حساب بود. هر دو مستخدم با هم تمام بخاری را راه انداختند و یک کارگر هم برای کمک به آنها آمد. فراش قدیمی را چهار روز پشت سر هم، سر ظهر می‌فرستادیم اداره‌ی فرهنگ و هر آن منتظر زغال بودیم. هنوز یک هفته از آمدن فراش جدید نگذشته بودکه صدای همه‌ی معلمها در آمده بود. نه به هیچ کدامشان سلام می‌کرد و نه به دنبال خرده‌فرمایش‌هایشان می‌رفت. درست است که به من سلام می‌کرد، اما معلمها هم، لابد هر کدام در حدود من صاحب فضایل و عنوان و معلومات بودند که از یک فراش مدرسه توقع سلام داشته باشند. اما انگار نه انگار.

بدتر از همه این که سر خر معلمها بود. من که از همان اول، خرجم را سوا کرده بودم و آنها را آزاد گذاشته بودم که در موقع بیکاری در دفتر را روی خودشان بینند و هر چه میخواهند بگویند و هر کاری میخواهند بکنند. اما او در فاصله‌ی ساعات درس، همچه که معلمها میآمدند، میآمد توی دفتر و همین طوری گوشی اتاق میایستاد و معلمها کلافه میشدند. نه میتوانستند شلکله‌ای معلمی‌شان را

www.pars-pdf.com

مدیر مدرسه

۸

در حضور او کنار بگذارند و نه جرات میکردند به او چیزی بگویند. بد زیان بود و از عهده‌ی همه‌شان بر میآمد. یکی دوبار دنبال نخود سیاه فرستاده بودندش. اما زرنگ بود و فوری کار را انجام میداد و بر میگشت. حسابی موی دماغ

شده بود. ده سال تجربه این حداقل را به من آموخته بود که اگر معلمها در ربع ساعت‌های تفریح نتوانند بخندند، سر کلاس، بچه‌های مردم را کتک خواهند زد. این بود که دخالت کردم. یک روز فراش جدید را صدا زدم. اول حال و احوالپرسی و بعد چند سال سابقه دارد و چند تا بچه و چه قدر می‌گیرد. .. که قضیه حل شد. سیصد و خرده‌ای حقوق می‌گرفت. با بیست و پنج سال سابقه.

کار از همینجا خراب بود. پیدا بود که معلمها حق دارند او را غریبه بدانند. نه دیبلومی، نه کاغذ پاره‌ای، هر چه باشد یک فراش که بیشتر نبود! و تازه قلدر هم بود و حق هم داشت. اول به اشاره و کنایه و بعد با صراحة بهش فهماندم که گرچه معلم جماعت اجر دنیایی ندارد، اما از او که آدم متدين و فهمیده‌ای است بعید است و از این حرف‌ها... که یک مرتبه پرید توی حرفم که:

- «ای آقا! چه می‌فرمایید؟ شما نه خودتون این کاره‌اید و نه اینارو می‌شناسید. امروز می‌خواند سیگار برashون بخرم، فردا

می‌فرستنم سراغ عرق. من این‌ها رو
می‌شناسم.»

راست می‌گفت. زودتر از همه، او دندان‌های
مرا شمرده بود. فهمیده بود که در مدرسه هیچ
کاره‌ایم. می‌خواستم کوتاه بیایم، ولی مدیر
مدرسه بودن و در مقابل یک فراش پررو ساكت
ماندن! .. که خرخر کامیون زغال به دادم رسید.

ترمز که کرد و صدا خوابید گفتم:

- « این حرف‌ها قباحت داره. معلم جماعت
کجا پولش به عرق می‌رسه؟ حالا بدو زغال
آورده‌اند. و همین طور که داشت بیرون می‌رفت،
افزودم:

دو روز دیگه که محتاجت شدند و ازت قرض
خواستند با هم رفیق می‌شید.»

و آمدم توی ایوان. در بزرگ آهنی مدرسه را
باز کرده بودند و کامیون آمده بود تو و داشتند
بارش را جلوی انبار ته حیاط خالی می‌کردند و
راننده، کاغذی به دست ناظم داد که نگاهی
به آن انداخت و مرا نشان داد که در ایوان
بالا ایستاده بودم و فرستادش بالا.

کاغذش را با سلام به دستم داد. بیچک زغال بود. رسید رسمی اداره ی فرهنگ بود در سه نسخه و روی آن ورقه‌ی ماشین شده‌ی «باسکول» که می‌گفت کامیون و محتویاتش جمعاً دوازده خروار است. اما رسیدهای رسمی اداری فرهنگ ساکت بودند. جای مقدار زغالی که تحويل مدرسه داده شده بود، در هر سه نسخه خالی بود. پیدا بود که تحويل گیرنده باید پرشان کند. همین کار را کردم.

اوراق را بردم توی اتاق و با خودنویسم عدد را روی هر سه ورق نوشتم و امضاء کردم و به دست راننده دادم که راه افتاد و از همان بالا به نظام گفتم:

- «اگر مهر هم بایست زد، خودت بزن بابا.» و رفتم سراغ کارم که ناگهان در باز شد و نظام آمد تو؛ بیچک زغال دستیش بود و:

- «مگه نفهمیدین آقا؟ مخصوصاً جاش رو خالی گذاشته بودند آقا...»

فهمیده بودم. اما اگر هم فهمیده بودم، فرقی نمی‌کرد و به هر صورت از چنین کودنی نا به هنگام از جا در رفتم و به شدت گفتم:

- «خوب؟»

- «هیچ چی آقا... رسم شون همینه آقا.
اگه باهاشون کنار نیایید کارمونو لنگ
می‌گذارند آقا...»

که از جا در رفتم. به چنین صراحتی مرا که
مدیر مدرسه بودم در معامله شرکت می‌داد. و
فریاد زدم:

- «عجب! حالا سرکار برای من تکلیف هم
معین می‌کنید؟ ... خاک بر سر این فرهنگ با
مدیرش که من باشم! برو ورقه رو بده
دستشون، گورشون رو گم کنند. پدر
سوخته‌ها...»

www.pars-pdf.com

مدیر مدرسه

۹

چنان فریاد زده بودم که هیچ کس در مدرسه
انتظار نداشت. مدیر سر به زیر و پا به راهی
بودم که از همه خواهش می‌کردم و حالا ناظم
مدرسه، داشت به من یاد می‌داد که به جای

نه خروار زغال مثلًا هجده خروار تحويل
بگیرم و بعد با اداره‌ی فرهنگ کنار بیایم. هی
هی!... تا ظهر هیچ کاری نتوانستم بکنم، جز
اینکه چند بار متن استعوا نامه‌ام را بنویسم
و پاره کنم... قدم اول را این جور جلوی پای
آدم می‌گذارند.

بارندگی که شروع شد دستور دادم بخاری‌ها
را از هفت صبح بسوزانند. بچه‌ها همیشه زود
می‌آمدند. حتی روزهای بارانی. مثل اینکه اول
آفتاب از خانه بیرون‌شان می‌کنند. یا ناهار
نخوردده.

خیلی سعی کردم یک روز زودتر از بچه‌ها
مدرسه باشم. اما عاقبت نشد که مدرسه را
حالی از نفس به علم آلوده‌ی بچه‌ها استنشاق
کنم. از راه که می‌رسیدند دور بخاری جمع
می‌شدند و گیوه‌هاشان را خشک می‌کردند و
خیلی زود فهمیدم که ظهر در مدرسه ماندن هم
مسئله کفش بود. هر که داشت نمی‌ماند. این
قاعده در مورد معلم‌ها هم صدق می‌کرد اقلاً

یک پول واکس جلو بودند. وقتی که باران می‌بارید تمام کوهپایه و بدتر از آن تمام حیاط مدرسه گل می‌شد. بازی و دویدن متوقف شده بود. مدرسه سوت و کوربود. این جا هم مساله کفش بود. چشم اغلب شان هم قرمز بود. پیدا بود باز آن روز صبح یک فصل گریه کرده‌اند و در خانه‌شان علم صراطی بوده است. مدرسه داشت تخته می‌شد.

عددی غایب‌های صبح ده برابر شده بود و ساعت اول هیچ معلمی نمی‌توانست درس بدهد. دست‌های ورم کرده و سرمازده کار نمی‌کرد. حتی معلم کلاس اولمان هم می‌دانست که فرهنگ و معلومات مدارس ما صرفاً تابع تمرین است. مشق و تمرین. ده بار بیست بار. دست یخ کرده بیل و رنده را هم نمی‌تواند به کار بگیرد که خیلی هم زمخت‌اند و دست پر کن. این بود که به فکر افتادیم. فراش جدید واردتر از همه ما بود. یک روز در اتاق دفتر، شورا مانندی داشتیم که البته او هم بود.

خودش را کمک تحمیل کرده بود. گفت

حاضر است یکی از دم کلftهای همسایه‌ی مدرسه را وادارد که شن برای مان بفرستد به شرط آن که ما هم برویم و از انجمن محلی برای بچه‌ها کفش و لباس بخواهیم. قرار شد خودش قضیه را دنبال کند که هفته‌ی آینده جلسه شان کجاست و حتی بخواهد که دعوت مانندی از ما بکنند. دو روز بعد سه تا کامیون شن آمد. دو تاییش را توان حیاط مدرسه، خالی کردیم و سومی را دم در مدرسه، و خود بچه‌ها نیم ساعته پهنش کردند. با پا و بیل و هر چه که به دست می‌رسید. عصر همان روز ما را به انجمن دعوت کردند.

خود من و ناظم باید می‌رفتیم. معلم کلاس چهارم را هم با خودمان برداشتم. خانه‌ای که محل جلسه‌ی آن شب انجمن بود، درست مثل مدرسه، دور افتاده و تنها بود. قالی‌ها و کناره‌ها را به فرهنگ می‌آوردیم و می‌رفتیم، مثل اینکه سه تا سه تا روی هم انداخته بودند. اولی که کثیف شد دومی، به بالا که رسیدیم یک حاجی آقا در حال نماز خواندن بود و صاحب خانه با لهجه غلیظ یزدی به استقبال مان آمد.

همراهانم را معرفی کردم و لابد خودش فهمید مدیر کیست. برای ما چای آوردند. سیگارم را چاق کردم و با صاحب خانه از قالی‌هایش حرف زدیم. ناظم به بچه‌هایی می‌ماند که در مجلس بزرگترها خواب شان می‌گیرد و دلشان هم نمی‌خواست دست به سر شوند. سر اعضای انجمن باز شده بود. حاجی آقا صندوقدار بود. من و ناظم عین دو طفلان مسلم بودیم و معلم کلاس چهارم عین خولی وسطمان نشسته.

اغلب اعضای انجمن به زبان محلی صحبت می‌کردند و رفتار ناشی داشتند. حتی یک کدامشان نمی‌دانستند که دست و پاهای خود را چه جور ضبط و ربط کنند. بلند بلند حرف می‌زدند. درست مثل اینکه وزارت‌خانه‌ی دواب سه تا حیوان تازه برای باغ وحش محله‌شان وارد کرده. جلسه که رسمی شد، صاحب‌خانه معرفی‌مان کرد

و شروع کردند. مدام از خودشان صحبت می‌کردند از اینکه دزد دیشب فلان جا را گرفته و باید درخواست پاسبان شبانه کنیم و... همین طور یک ساعت حرف زدند و به مهام امور رسیدگی کردند و من و معلم کلاس چهارم سیگار کشیدیم. انگار نه انگار که ما هم بودیم. نوکرshan که آمد استکان ها را جمع کند، چیزی روی جلد اشنو نوشتم و برای صاحب خانه فرستادم که یک مرتبه به صرافت ما افتاد و اجازه خواست و :

- « آقایان عرضی دارند. بهتر است کارهای خودمان را بگذاریم برای بعد. »

مثلا می‌خواست بفهماند که نباید همه‌ی حرف ها را در حضور ما زده باشند. و اجازه دادند معلم کلاس چهار شروع کرد به نطق و او هم شروع کرد که هر چه باشد ما زیر سایه‌ی آقایانیم و خوش آیند نیست که بچه‌هایی باشند که نه لباس داشته باشند و نه کفش درست و

حسابی و از این حرفها و مدام حرف می‌زد.
ناظم هم از چرت در آمد چیزهایی را که از حفظ
کرده بود و گفت و التماس دعا و کار را خراب کرد.
تشری به ناظم زدم که گدا بازی را بگذارد
کنار و حالی‌شان کردم که صحبت از تقاضا
نیست و گدایی. بلکه مدرسه دور افتاده است و
مستراح بی درو پیکر و از این اباطیل... چه خوب
شد که عصبانی نشدم. و قرار شد که پنج
نفرشان فردا عصر بیایند که مدرسه را وارسی
کنند و تشکر و اظهار خوشحالی و در آمدیم. در
تاریکی بیابان هفت تا سواری پشت در خانه
ردیف بودند و راننده‌ها توی یکی از آنها جمع
شده بودند و اسرار ارباب‌هاشان را به هم
می‌گفتند. در این حین من مدام به خودم
می‌گفتم من چرا رفتم؟ به من چه؟ مگر من در
بی‌کفش و کلاهی‌شان مقصراً بودم؟ می‌بینی
احمق؟ مدیر مدرسه هم که باشی باید
شخصیت و غرورت را لای زرورق بیچی و طاق
کلاهت بگذاری که اقلاً نپوسد. حتی اگر
بخواهی یک معلم کوفتی باشی، نه چرا دور
می‌زنی؟ حتی اگر یک فراش ماهی نود

تومانی باشی، باید تا خرخره توی لجن فرو بروی. در همین حین که من در فکر بودم ناظم گفت:

«دیدید آقا چه طور باهامون رفتار کردند؟ با یکی از قالی هاشون آقا تمام مدرسه رو می خرید.»

گفتم: «تا سر و کارت با الف. ب است پیا قیاس نکنی. خودخوری می آره. و معلم کلاس چهار گفت: اگه فحش مون هم می دادند من باز هم راضی بودم، باید واقع بین بود. خدا کنه پشیمون نشنند.»

بعد هم مدتی درد دل کردیم و تا اتوبوس برسد و سوار بشیم، معلوم شد که معلم کلاس چهار با زنش متارکه کرده و مادر ناظم را سلطانی تشخیص دادند. و بعد هم شب بخیر... دو روز تمام مدرسه نرفتم. خجالت می کشیدم توی صورت یک کدامشان نگاه کنم. و در همین دو روز حاجی آقا با دو نفر آمده بودند، مدرسه وارسی و صورت برداری و ناظم می گفت که حتی بچه هایی هم که کفش و کلاهی نداشتند پاره و پوره آمده بودند.

و برای بچه‌ها کفش و لباس خریدند. روزهای بعد احساس کردم زن‌هایی که سر راهم لب جوی آب ظرف می‌شستند، سلام می‌کنند و یک بار

هم دعای خیر یکی‌شان را از عقب سر شنیدم. اما چنان از خودم بدم آمده بود که رغبتمن نمی‌شد به کفش و لباس‌هاشان نگاه کنم. قربان همان گیوه‌های پاره!
بله، نان گدایی فرهنگ را نو نوار کرده بود.

تازه از دردرس‌های اول کار مدرسه فارغ شده بودم که شنیدم که یک روز صبح، یکی از اولیای اطفال آمد. بعد از سلام و احوالپرسی دست کرد توی جیبش و شش تا عکس در آورد، گذاشت روی میزم. شش تا عکس زن لخت. لخت لخت و هر کدام به یک حالت. یعنی چه؟ نگاه تندی به او کردم. آدم مرتبی بود. اداری مانند. کسر شان خودم می‌دانستم که این گوشه‌ی از زندگی را طبق دستور عکاس باشی فلان جنده خانه بندری ببینم. اما حالا یک مرد اتو کشیده‌ی مرتب آمده بود و شش تا از همین

عکس ها را روی میزم پنهن کرده بود و به
انتظار آن که وقاحت عکس ها

www.pars-pdf.com

مدیر مدرسه

۱۱

چشم‌هایم را پر کند داشت سیگار چماق
می‌کرد. حسابی غافلگیر شده بودم... حتماً تا
هر شش تای عکس ها را ببینم، بیش از یک
دقیقه طول کشید.

همه از یک نفر بود. به این فکر گریختم که
الان هزارها یا میلیون‌ها نسخه‌ی آن، توی جیب
چه جور آدم‌هایی است و در کجاها و چه قدر
خوب بود که همه‌ی این آدم‌ها

را می‌شناختم یا می‌دیدم. بیش ازین
نمی‌شد گریخت. یارو به تمام وزنه وقارتش،
جلوی رویم نشسته بود. سیگاری آتش زدم
و چشم به او دوختم. کلافه بود و پیدا بود
برای کتک کاری هم آماده باشد. سرخ شده
بود و داشت در دود سیگارش تکیه‌گاهی برای

جسارتی که می‌خواست به خرج بدهد می‌جست. عکس‌ها را با یک ورقه از اباطیلی که همان روز سیاه کرده بودم، پوشاندم و بعد با لحنی که دعوا را با آن شروع می‌کنند؛ پرسیدم: - «خوب، غرض؟» و صدایم توی اتاق پیچید. حرکتی از روی بیچارگی به خودش داد و همه‌ی جسارت‌ها را با دستتش توی جیبش کرد و آرامتر از آن چیزی که با خودش تو آورده بود، گفت:

- «چه عرض کنم؟ ... از معلم کلاس پنج تون بپرسید.»

که راحت شدم و او شروع کرد به این که «این چه فرهنگی است؟ خراب بشود. پس بچه‌های مردم با چه اطمینانی به مدرسه بیایند؟» و از این حرفها ...

خلاصه این آقا معلم کار درستی کلاس پنجم، این عکس‌ها را داده به پسر آقا تا آنها را روی تخته سه لایی بچسباند و دورش را سمباده بکشد و بیاورد. به هر صورت معلم کلاس پنج بی گذاریه آب زده. و حالا من چه بکنم؟ به او چه جوابی بدهم؟ بگویم معلم را

اخرج می‌کنم؟ که نه می‌توانم و نه لزومی دارد.
او چه بکند؟ حتما در این شهر کسی را ندارد
که به این عکس‌ها دلخوش کرده. ولی آخر چرا
این جور؟

یعنی این قدر احمق است که حتی
شاگردھایش را نمی‌شناسد؟... پا شدم
ناظم را صدا بزنم که خودش آمده بود بالا، توی
ایوان منتظر ایستاده بود. من آخرین کسی
بودم که از هر اتفاقی در مدرسه خبردار
می‌شدم. حضور این ولی طفل گیجم کرده بود
که چنین عکس‌هایی را از توی جیب پرسش، و
لابد به همین وقاحتی که آنها را روی میز من
ریخت، در آورده بوده. وقتی فهمید هر دو در
مانده‌ایم سوار بر اسب شد که اله می‌کنم و
بله می‌کنم، در مدرسه را می‌بندم، و از این
جفنگیات...

حتما نمی‌دانست که اگر در هر مدرسه
بسته بشود، در یک اداره بسته شده است.
اما من تا او بود نمی‌توانستم فکرم را جمع
کنم. می‌خواست پرسش را بخواهیم تا
شهادت بدهد و چه جانی کنديم تا حالیش کنیم

که پسرش هر چه خفت کشیده، بس است و
وعده ها دادیم که معلمش را دم خورشید کتاب
کنیم و از نان خوردن بیندازیم.

یعنی اول نظام شروع کرد که از دست او
دل پری داشت و من هم دنبالش را گرفتم.
برای دک کردن او چاره ای جز این نبود. و بعد
رفت، ما دو نفری ماندیم با شیش تا عکس زن
لخت. حواسم که جمع شد به نظام سپردم
صدایش را در نیاورد و یک هفته‌ی تمام مطلب را
با عکس‌ها، توی کشوی میزم قفل کردم و بعد
پسرک را صدا زدم. نه عزیز دردانه می‌نمود و
نه هیچ جور دیگر. داد می‌زد که از خانواده
عیالواری است. کم خونی و فقر. دیدم معلمش
زیاد هم بد تشخیص نداده. یعنی زیاد بی گدار به
آب نزده. گفتم:

- «خواهر برادر هم داری؟»
- «آ... آقا داریم آقا.»
- «چند تا؟»
- «آ... آقا چهارتا آقا.»
- «عکس ها رو خودت به بابات نشون
دادی؟»

- «نه به خدا آقا... به خدا قسم...»

www.pars-pdf.com

مدیر مدرسه

۱۲

- «پس چه طور شد؟»

و دیدم از ترس دارد قالب تهی می‌کند. گر
چه چوبهای ناظم شکسته بود، اما ترس او از
من که مدیر باشم و از ناظم و از مدرسه و از
تبیه سالم مانده بود.

- «نترس بابا. کاریت نداریم. تقصیر آقا معلمه
که عکس ها رو داده... تو کار بدی نکردی بابا
جان. فهمیدی؟ اما می‌خواهم ببینم چه طور شد
که عکس‌ها دست بابات افتاد.»

- «آ... آخه آقا... آخه...»

می‌دانستم که باید کمکش کنم تا به حرف
بیاید.

گفتم : «می‌دونی بابا؟ عکس‌هام چیز بدی

نیود. تو خودت فهمیدی چی بود؟»

- «آخه آقا...نه آقا.... خواهرم آقا... خواهرم
میگفت...»

- «خواهرت؟ از تو کوچک تره؟»

- «نه آقا. بزرگ تره. میگفتش که آقا. ...
میگفتش که آقا. ... هیچ چی سر عکسها
دعوامون شد.»

دیگر تمام بود. عکسها را به خواهرش نشان
داده بود که لای دفتر چه پر بوده از عکس
آرتیستها. به او پیز داده بوده. اما حاضر
نیوده، حتی یکی از آنها را به خواهرش بدهد.
آدم مورد اعتماد معلم باشد و چنین خبطی
بکند؟ و تازه جواب معلم را چه بدهد؟ ناچار
خواهر او را لو داده بوده. بعد از او معلم را احضار
کردم.

علت احضار را میدانست. و داد میزد که
چیزی ندارد بگوید. پس از یک هفته مهلت،
هنوز از وقاحتی که من پیدا کرده بودم، تا از آدم
خلع سلاح شده‌ای مثل او، دست بر ندارم، در
تعجب بود. یه او سیگار تعارف کردم و این قصه
را برایش تعریف کردم که در اوایل تاسیس وزارت
معارف، یک روز به وزیر خبر میدهند که فلان

معلم با فلان بچه روابطی دارد. وزیر فوراً او را می‌خواهد و حال و احوال او را می‌پرسد و اینکه چرا تا به حال زن نگرفته و ناچار تقصیر گردن بی‌پولی می‌افتد و دستور که فلان قدر به او کمک کنند تا عروسی را همین‌داد و خود او هم دعوت بشود و قضیه به همین سادگی تمام می‌شود. و بعد گفتم که خیلی جوانها هستند که نمی‌توانند زن بگیرند و وزرای فرهنگ هم این روزها گرفتار مصاحبه‌های روزنامه‌ای و رادیویی هستند. اما در نجیب خانه‌ها که باز است و ازین مزخرفات... و همدردی و نگذاشتم یک کلمه حرف بزند. بعد هم عکس را که توی پاکت گذاشته بودم، به دستش دادم و وقاحت را با این جمله به حد اعلا رساندم که:

- «اگر به تخته نصبونید، ضررتون کمتره.»

تا حقوقم به لیست اداره‌ی فرهنگ برسه، سه ماه طوی کشید. فرهنگی‌های گدا گشنه و خزانه‌ی خالی و دست‌های از پا درازترا! اما خوبیش این بود که در مدرسه ما فراش

جدیدمان پولدار بود و به همه‌شان قرض داد.
کمکم بانک مدرسه شده بود. از سیصد و
خرده‌ای تومان که می‌گرفت، پنجاه تومان را هم
خرج نمی‌کرد. نه سیگار می‌کشید و نه اهل
سینما بود و نه برج دیگری داشت. از این
گذشته، با غبان یکی از دم کلفت‌های همان
اطراف بود و با غای و دستگاهی و سور و ساتی
و لابد آشپزخانه‌ی مرتبی. خیلی زود معلم‌ها
فهمیدند که یک فراش پولدار خیلی بیشتر به
درد می‌خورد تا یک مدیر بی‌بو و خاصیت. این از
معلم‌ها. حقوق مرا هم هنوز از مرکز
می‌دادند. با حقوق ماه بعد هم اسم مرا هم
به لیست اداره منتقل کردند.

در این مدت خودم برای خودم ورقه انجام
کار می‌نوشتم و امضاء می‌کردم و می‌رفتم
از مدرسه‌ای که قبلا در آن درس می‌دادم،
حقوقم را می‌گرفتم. سرو صدای حقوق که
بلند می‌شد معلم‌ها مرتب می‌شدند و کلاس
ماهی سه چهار روز کاملاً دایر بود.
تا ورقه انجام کار به دستشان بدhem. غیر از

همان یک بار در اوایل کار که برای معلم حساب
پنج و شش قرمز توی دفتر گذاشتیم، دیگر با
مداد قرمز کاری نداشتیم

www.pars-pdf.com

مدیر مدرسه

۱۳

و خیال همه‌شان راحت بود. وقتی برای گرفتن حقوقم به اداره رفتم، چنان شلوغی بود که به خودم گفتم کاش اصلاً حقوقم را منتقل نکرده بودم.

نه می‌توانستم سر صف بایستم و نه می‌توانستم از حقوقم بگذرم. تازه مگر مواجب بگیر دولت چیزی جز یک انبان گشاده‌ی پای صندوق است؟... و اگر هم می‌ماندی با آن شلوغی باید تا دو بعداز ظهر سر پا بایستی. همه‌ی جیره خوارهای اداره بو برده بودند که مدیرم. و لابد آنقدر ساده لوح بودند که فکر کنند روزی گذارشان به مدرسه‌ی ما بیفتند. دنبال سفته‌ها می‌گشتند، به

حسابدا ر قبلی فحش می‌دادند، التماس
می‌کردند که این ماه را ندیده بگیرید و همه
حق و حساب دان شده بودند و یکی که زودتر از
نوبت پولش را می‌گرفت صدای همه در
می‌آمد. در لیست مدرسه، بزرگترین رقم مال
من بود. درست مثل بزرگترین گناه در نامه‌ی
عمل. دو برابر فراش‌جیدمان حقوق می‌گرفتم.
از دیدن رقم‌های مردنی حقوق دیگران چنان
خجالت کشیدم که انگار مال آنها را دزدیده‌ام. و
تازه خلوت که شد و ده پانزده تا امضاء که کردم،
صندوق‌دار چشم‌می‌بینید و با یک معذرت،
شش صد تومان پول دزدی را گذاشت کف
دستم... مرده شور!

هنوز برف اول نباریده بود که یک روز عصر،
معلم کلاس چهار رفت زیر ماشین. زیر یک
سواری. مثل همه‌ی عصرها من مدرسه نبودم.
دم غروب بود که فراش قدیمی مدرسه دم در
خونه‌مون، خبرش را آورد. که دویدم به طرف
لباسم و تا حاضر بشوم، می‌شنیدم که دارد

قضیه را برای زنم تعریف می‌کند. ماشین برای یکی از آمریکایی‌ها بوده. باقیش را از خانه که در آمدیم برایم تعریف کرد. گویا یارو خودش پشت فرمون بوده و بعد هم هول شده و در رفت. بچه‌ها خبر را به مدرسه برگردانده‌اند و تا فراش و زنش برسند، جمعیت و پاسبان‌ها سوارش کرده بودند و فرستاده بوده‌اند مریض خانه. به اتوبوس که رسیدم، دیدم لام پشت است. فراش را مرخص کردم و پریدم توی تاکسی. اول رفتم سراغ پاسگاه جدید کلانتری.

تعاریف تکه و پاره‌ای از پرونده مطلع بود. اما پرونده تصریحی نداشت که راننده که بوده. اما هیچ کس نمی‌دانست عاقبت چه بلایی بر سر معلم کلاس چهار ما آمده است.

کشیک پاسگاه همین قدر مطلع بود که در این جور موارد «طبق جریان اداری» اول نمی‌رond سرکلانتری، بعد دایره‌ی تصادفات و بعد بیمارستان. اگر آشنا در نمی‌آمدیم، کشیک پاسگاه مسلماً نمی‌گذاشت به پرونده نگاه چپ بکنم. احساس کردم میان اهل محل

کمکم دارم سرشناس میشوم. و از این احساس خندهام گرفت.

ساعت ۸ دم در بیمارستان بودم، اگر سالم هم بود حتماً یه چیزیش شده بود. همان طور که من یه چیزیم میشد. روی در بیمارستان نوشته شده بود: «از ساعت ۷ به بعد ورود ممنوع». در زدم. از پشت در کسی همین آیه را صادر کرد.

دیدم فایده ندارد و باید از یک چیزی کمک بگیرم. از قدرتی، از مقامی، از هیکلی، از یک چیزی. صدایم را کلفت کردم و گفتم: «من...» میخواستم بگویم من مدیرمدرسه‌ام. ولی فوراً پشیمان شدم. یارو لابد میگفت مدیر کدام مدرسه کدام سگی است؟ این بود با کمی مکث و طمطراق فراوان جمله‌ام را این طور تمام کردم:

- «... بازرس وزارت فرهنگم.»

که کلون صدایی کرد و لای در باز شد. یارو با چشم‌هایش سلام کرد. رفتم تو و با همان صدا پرسیدم:

- «این معلمه مدرسه که تصادف کرده...»
تا آخرش را خواند. یکی را صدا زد و دنبالم
فرستاد که طبقه‌ی فلان، اتاق فلان. از حیاط به
راهرو و باز به حیاط دیگر که نصفش را برف
پوشانده بود و من چنان می‌دویدم که یارو از
عقب سرم هن‌هن می‌کرد. طبقه اول و دوم و
چهارم. چهارتا پله یکی. راهرو تاریک بود و پر از
بوهای مخصوص بود. هن‌هن‌کنان دری را نشان
داد که هل دادم و رفتم تو. بو تندر بود و
تاریکی بیشتر. تالاری بود پر از تخت و
جیرجیر کفش و خرخر یک نفر. دور یک تخت چهار
نفر ایستاده بودند.

www.pars-pdf.com

مدیر مدرسه

۱۴

حتما خودش بود. پای تخت که رسیدم،
احساس کردم همه‌ی آنچه از خشونت و تظاهر و
ابهت به کمک خواسته بودم آب شد و بر سر و

صورتم راه افتاد. و این معلم کلاس چهارم بود مدرسه‌ام. سنگین و با شکم بر آمده دراز کشیده بود. خیلی کوتاه‌تر از زمانی که سر پا بود به نظرم آمد. صورت و سینه‌اش از روپوش چرک مرد بیرون بود. صورتش را که شسته بودند کبود کبود بود، درست به رنگ جای سیلی روی صورت بچه‌ها. مرا که دید، لبخند و چه لبخندی! شاید می‌خواست بگوید مدرسه‌ای که مدیرش عصرها سرکار نباشد، باید همین جورها هم باشد.

خنده توی صورت او همین طور لرزید و لرزید تا یخ زد.

«آخر چرا تصادف کردی؟...»

مثل این که سوال را از و کردم. اما وقتی که دیدم نمی‌تواند حرف بزند و به جای هر جوابی همان خنده‌ی یخ بسته را روی صورت دارد، خودم را به عنوان او دم چک گرفتم. «آخه چرا؟ چرا این هیکل مدیر کلی را با خودت این قدر این ور و آن ور می‌بری تا بزنندت؟ تا زیرت کنند؟ مگر نمی‌دانستی که معلم حق ندارد این قدر خوش هیکل باشد؟ آخر چرا تصادف

کردی؟» به چنان عتاب و خطابی اینها را می‌گفتم که هیچ مطمئن نیستم بلند بلند به خودش نگفته باشم.

و یک مرتبه به کلهام زد که « مبادا خودت چشمش زده باشی؟» و بعد: «احمق خاک بر سرا! بعد از سی و چند سال عمر، تازه خرافاتی شدی!» و چنان از خودم بیزاریم گرفت که می‌خواستم به یکی فحش بدهم، کسی را بزنم. که چشمم به دکتر کشیک افتاد.

- «مرده شور این مملکتو بیره. ساعت چهار تا حالا از تن این مرد خون می‌رده. حیفتون نیومد؟...»

دستی روی شانه ام نشست و فریادم را خواباند. برگشتم پدرش بود. او هم می‌خندید.

دو نفر دیگر هم با او بودند. همه دهاتیوار؛ همه خوش قد و قواره. حظ کردم! آن دو تا پسرهایش بودند یا برادرزاده‌هایش یا کسان دیگرش. تازه داشت گل از گلم می‌شکفت که

شندم:

- «آقا کی باشند؟»

این را هم دکتر کشیک گفت که من باز سوار
شدم:

- «مرا می‌گید آقا؟ من هیشکی. یک آقا
مدیر کوفتی. این هم معلمم.»

که یک مرتبه عقل هی زد و «پسر خفه
شو» و خفه شدم. بغض توی گلوبیم بود. دلم
می‌خواست یک کلمه دیگر بگوید. یک کنایه
بزنند... نسبت به مهارت هیچ دکتری تا کنون
نتوانسته‌ام قسم بخورم. دستش را دراز کرد که
به اکراه فشار دادم و بعد شیشه‌ی بزرگی را
نشانم داد که وارونه بالای تخت آویزان بود و خر
فهمم کرد که این جوری غذا به او می‌رسانند و
عکس هم گرفته‌اند و تا فردا صبح اگر زخم‌ها
چرک نکند، جا خواهند انداخت و گچ خواهند کرد.
که یکی دیگر از راه رسید.

گوشی به دست و سفید پوش و معطر. با
حرکاتی مثل آرتیست سینما. سلامم کرد.
صدایش در ته ذهنم چیزی را مختصر تکانی داد.
اما احتیاجی به کنجکاوی نبود. یکی از شاگردها

ی نمی‌دانم چند سال پیشم بود. خودش خودش را معرفی کرد. آقای دکتر...! عجب روزگاری!

هر تکه از وجودت را با مزخرفی از اینان مزخرفات، مثل ذره‌ای روزی در خاکی ریخته‌ای که حالا سبز کرده. چشم‌داری احمق. این تویی که روی تخت دراز کشیده‌ای. ده سال آزگار از پلکان ساعات و دقایق عمرت هر لحظه یکی بالا رفته و تو فقط خستگی این بار را هنوز در تن داری. این جوجه فکلی و جوجه‌های دیگر که نمی‌شناسی شان، همه از تخمی سر در آورده‌اند که روزی حصار جوانی تو بوده و حالا شکسته و خالی مانده. دستش را گرفتم و کشیدمش کناری و در گوشش هر چه بد و بی راه می‌دانستم، به او و همکارش و شغلش دادم. مثلاً می‌خواستم سفارش معلم کلاس چهار مدرسه‌ام را کرده باشم. بعد هم سری برای پدر تکان دادم و گریختم. از در که بیرون آدم، حیاط بود و هوای بارانی. از در بزرگ که بیرون

آمدم به این فکر می‌کردم که «اصلاً به تو چه؟ اصلاً چرا آمدی؟ می‌خواستی کنجکاویات را سیرکنی؟» و دست آخر به این نتیجه رسیدم که «طعمه‌ای برای میز نشین‌های شهریانی و دادگستری به دست آمده و تو نه می‌توانی این طعمه را از دستشان بیرون بیاوری و نه هیچ کار دیگری می‌توانی بکنی...»

و داشتم سوار تاکسی می‌شدم تا برگردم خانه که یک دفعه به صرافت افتادم که «اولاً چرا نپرسیدی چه بلایی به سرش آمده؟» خواستم عقب گرد کنم، اما هیکل کبود معلم کلاس چهارم روی تخت بود و دیدم نمی‌توانم، خجالت می‌کشیدم و یا می‌ترسیدم. آن شب تا ساعت دو بیدار بودم و فردا یک گزارش مفصل به امضای مدیر مدرسه و شهادت همه‌ی معلم‌ها برای اداره‌ی فرهنگ و کلانتری محل و بعد هم دوندگی در اداره‌ی بیمه و قرار بر این

که روزی نه تومان بودجه برای خرج بیمارستان او بدھند و عصر پس از مدتی رفتم مدرسه و کلاس‌ها را تعطیل کردم و معلمها و بچه‌های ششم را فرستادم عیادتش و دسته گل و ازین بازی‌ها... و یک ساعتی در مدرسه تنها ماندم و فارغ از همه چیز برای خودم خیال بافت... و فردا صبح پدرش آمد سلام و احوالپرسی و گفت یک دست و یک پایش شکسته و کمی خونریزی داخل مغز و از طرف یارو آمریکاییه آمده‌اند عیادتش و وعده و وعید که وقتی خوب شد، در اصل چهار استخدامش کنند و با زبان بی زیانی حالیم کرد که گزارش را بی خود داده‌ام و حالا هم داده‌ام، دنبالش نکنم و رضایت طرفین و کاسه‌ی از آش داغتر و از این حرف‌ها... خاک بر سر مملکت.

اوایل امر توجهی به بچه‌ها نداشتم. خیال می‌کردم اختلاف سنی میان مان آن قدر هست که کاری به کار هم‌دیگر نداشته باشیم. همیشه سرم به کار خودم بود در دفتر را می‌بستم و در گرمای بخاری دولت قلم صد تا

یک غاز می‌زدم. اما این کار مرتب سه چهار ماه بیشتر دوام نکرد. خسته شدم. ناچار به مدرسه بیشتر می‌رسیدم. یاد روزهای قدیمی با دوستان قدیمی به خیر چه آدمهای پاک و بی‌آلایشی بودند چه شخصیت‌های بی‌نام و نشانی و هر کدام با چه زبانی و با چه ادا و اطوارهای مخصوص به خودشان و این جوانهای چلفته‌ای. چه مقلدهای بی‌دردسری برای فرهنگی مابی! نه خبری از دیروزشان داشتند و نه از املاک تازه‌ای که با هفتاد واسطه به دست شان داده بودند، چیزی سرشان می‌شد. بدتر از همه بی‌دست و پایی شان بود. آرام و مرتب درست مثل واگن شاه عبدالعظیم می‌آمدند و می‌رفتند. فقط بلد بودند روزی ده دقیقه دیرتر بیایند و همین. و از این هم بدتر تنگ نظری شان بود. سه بار شاهد دعواهایی بودم که سر یک گلدان میخک یا شمعدانی بود.

بچه با غبانها زیاد بودند و هر کدامشان حداقل ماهی یک گلدان میخک یا شمعدانی میآوردند که در آن برف و سرما نعمتی بود. اول تصمیم گرفتم، مدرسه را با آنها زینت دهم. ولی چه فایده؟ نه کسی آب شان میداد و نه مواطنی. و باز بدتر از همه‌ی اینها، بی شخصیتی معلمها بود که درمانده‌ام کرده بود. دو کلمه نمی‌توانستند حرف بزنند. عجب هیچ کاره‌هایی بودند! احساس کردم که روز به روز در کلاس‌ها معلمها به جای دانش آموزان جافتاده‌تر می‌شوند. در نتیجه گفتم بیشتر

متوجه بچه‌ها باشم. آنها که تنها با نظام سر و کار داشتند و مثل این بود که به من فقط یک سلام نیمه جویده بدهکارند. با این همه نومید کننده نبودند. توی کوچه مواطن‌شان بودم. می‌خواستم حرف و سخن‌ها و درد دل‌ها و افکارشان را از یک فحش نیمه کاره یا از یک ادای نیمه تمام حدس بزنم، که سلام نکرده

در می‌رفتند.

خیلی کم تنها به مدرسه می‌آمدند. پیدا بود که سر راه همدیگر می‌ایستند یا در خانه‌ی یکدیگر می‌روند. سه چهار نفرشان هم با اسکورت می‌آمدند. از بیست سی نفری که ناهار می‌مانند، فقط دو نفرشان چلو خورش می‌آورند؛ فراش اولی مدرسه برایم خبر می‌آورد. بقیه گوشت کوبیده، پنیر گردوانی، دم پختکی و از این جور چیزها، دو نفرشان هم بودند که نان سنگک خالی می‌آورند. برادر بودند. پنجم و سوم. صبح که می‌آمدند، جیب‌هاشان باد کرده بود. سنگک را نصف می‌کردند و توی

www.pars-pdf.com

مدیر مدرسه

۱۶

جیب هاشان می‌تپانند و ظهر می‌شد، مثل آنهایی که ناهارشان را در خانه می‌خورند، می‌رفتند بیرون. من فقط بیرون رفتن

شان را می‌دیدم.

اما حتی همین‌ها هر کدام روزی، یکی دو
قران از فراش مدرسه خرت و خورت
می‌خریدند. از همان فراش قدیمی مدرسه که
ماهی پنج تومان سرایداریش را وصول
کرده بودم. هر روز که وارد اتاقم می‌شدم
پشت سر من می‌آمد بارانی ام را بر
می‌داشت و شروع می‌کرد به گزارش دادن، که
دیروز باز دو نفر از معلم‌ها سر یک گلدان دعوا
کرده‌اند یا مامور فرماندار نظامی آمده یا
دفتردار عوض شده و از این اباظیل... پیدا بود
که فراش جدید هم در مطالبی که او می‌گفت،
سهمی دارد.

یک روز در حین گزارش دادن، اشاره‌ای کرد
به این مطلب که دیروز عصر یکی از بچه‌های
کلاس چهار دو تا کله قند به او فروخته است.
درست مثل اینکه سر کلاف را به دستم داده
باشد پرسیدم:
- «چند؟»

- «دو تومنش دادم آقا.»

- «زحمت کشیدی. نگفتی از کجا آورده؟»

- «من که ضامن بهشت و جهنمش نبودم آقا.»

بعد پرسیدم:

- «چرا به آقای ناظم خبر ندادی؟»

می‌دانستم که هم او و هم فراش جدید، ناظم را هووی خودشان می‌دانند و خیلی چیزهاشان از او مخفی بود. این بود که میان من و ناظم خاصه خرجی می‌کردند. در جوابم همین طور مردد مانده بود که در باز شد و فراش جدید آمد تو. که:

- «اگه خبرش می‌کرد آقا بایست سهمش رو می‌داد...»

اخمم را درهم کشیدم و گفتم:

- «تو باز رفتی تو کوک مردم! اونم این جوری سر نزدہ که نمی‌آیند تو اتاق کسی، پیرمرد!» و بعد اسم پسرک را ازشان پرسیدم و حالی‌شان کردم که چندان مهم نیست و فرستادمشان برایم چای بیاورند. بعد کارم را زودتر تمام کردم و رفتم به اتاق دفتر احوالی

از مادر ناظم پرسیدم و به هواز ورق زدن پرونده‌ها فهمیدم که پسرک شاگرد دو ساله است و پدرش تاجر بازار. بعد برگشتم به اتاقم، یادداشتی برای پدر نوشتم که پس فردا صبح، باید مدرسه و دادم دست فراش جدید که خودش برساند و رسیدش را بیاورد.

و پس فردا صبح یارو آمد. باید مدیر مدرسه بود تا دانست که اولیای اطفال چه راحت

تن به کوچکترین خردۀ فرمایش‌های مدرسه می‌دهند. حتم دارم که اگر از اجرای ثبت هم دنبال‌شان بفرستی به این زودی‌ها آفتابی نشوند. چهل و پنج ساله مردی بود با یخه‌ی بسته بی‌کراوات و پالتویی که بیشتر به قبای می‌ماند. و خجالتی می‌نمود. هنوز ننشسته، پرسیدم:

- «شما دو تا زن دارید آقا؟»

درباره‌ی پرسش برای خودم پیشگویی‌هایی کرده بودم و گفتم این طوری به او رو دست می‌زنم. پیدا بود که از سوالم زیاد یکه نخورده است. گفتم برایش چای آوردند و سیگاری تعارف‌ش کردم که ناشیانه دود کرد از ترس این

که مبادا جلویم در بباید که به شما چه مربوط است و از این اعتراض‌ها؛ امانش ندادم و سوالمر را این جور دنبال کردم:

- «البته می‌بخشید. چون لابد به همین علت بچه شما دو سال در یک کلاس مانده.»
شروع کرده بودم برایش یک میتینگ بدhem که پرید وسط حرفم:

- به سر شما قسم، روزی چهار زار پول تو جیبی داره آقا. پدر سوخته‌ی نمک به حروم!...»

www.pars-pdf.com

مدیر مدرسه

۱۷

حالیش کردم که علت پول تو جیبی نیست و خواستم که عصبانی نشود و قول رفتم که اصلا به روی پسرش هم نیاورد و ان وقت میتینگم را برایش دادم که لابد پسر در خانه مهر و محبتی نمی‌بیند و غیبگویی‌های دیگر... تاعاقبت یارو خجالتش ریخت و سر درد و دلش باز شد که عفریته زن اولش همچه بوده و

همچون بوده و پسرش هم به خودش برده و کی طلاقش داده و از زن دومش چند تا بچه دارد و این نره خر حالا باید برای خودش نان آور شده باشد و زنیش حق دارد که با دو تا بچه‌ی خرد پا به او نرسد... من هم کلی برایش صحبت کردم. چایی دومش را هم سر کشید و قول‌هایش را که داد و رفت، من به این فکر افتادم که «نکند علمای تعلیم و تربیت هم، همین جورها تخم دوزده می‌کنند!»

یک روز صبح که رسیدم، نظام هنوز نیامده بود. از این اتفاق‌ها کم می‌افتد. ده دقیقه‌ای از زنگ می‌گذشت و معلم‌ها در دفتر سرگرم اختلاط بودند. خودم هم وقتی معلم بودم به این مرض دچار بودم. اما وقتی مدیر شدم تازه فهمیدم که معلم‌ها چه لذتی می‌برند. حق هم داشتند. آدم وقتی مجبور باشد شکلکی را به صورت بگذارد که نه دیگران از آن می‌خندند و نه خود آدم لذتی می‌برد، پیداست که رفع تکلیف می‌کند. زنگ را گفتم زدند و بچه‌ها سر کلاس رفته‌اند. دو تا از کلاس‌ها بی‌معلم بود.

یکی از ششمی‌ها را فرستادم سر کلاس سوم که برای شان دیکته بگوید و خودم رفتم سرکلاس چهار. مدیر هم که باشی، باز باید تمرین کنی که مبادا فوت و فن معلمی از یادت برود. در حال صحبت با بچه‌ها بودم که فراش خبر آورد که خانمی توی دفتر منظرم است. خیال‌کردم لابد همان زنکه‌ی بیکاره‌ای است که هفته‌ای یک بار به هوای سرکشی، به وضع درس و مشق بچه‌اش سری می‌زند. زن سفید رویی بود با چشم‌های درشت محزون و موی بور. بیست و پنج ساله هم نمی‌نمود. اما بچه‌اش کلاس سوم بود. روز اول که دیدمش لباس نارنجی به تن داشت و تن بزرگ کرده بود. از زیارت من خیلی خوشحال شد و از مراتب فضل و ادبم خبر داشت.

خیلی ساده آمده بود تا با دو تا مرد حرفی زده باشد. آن طور که ناظم خبر می‌داد، یک سالی طلاق گرفته بود و روی هم رفته آمد و رفتنیش به مدرسه باعث دردسر بود. وسط بیابان و مدرسه‌ای پر از معلم‌های عزب و

بی‌دست و پا و یک زن زیبا... ناچار جور در نمی‌آمد. این بود که دفعات بعد دست به سرشن می‌کردم، اما از رو نمی‌رفت. سراغ ناظم و اتاق دفتر را می‌گرفت و صبر می‌کرد تا زنگ را بزنند و معلمها جمع بشوند و لابد حرف و سخنی و خنده‌ای و بعد از معلم کلاس سوم سراغ کار و بار و بچه‌اش را می‌گرفت و زنگ بعد را که می‌زدند، خدا حافظی می‌کرد و می‌رفت. آزاری نداشت. با چشم هایش نفس معلمها را می‌برید. و حالا باز هم همان زن بود و آمده بود و من تا از پلکان پایین بروم در ذهنم جملات زنده‌ای ردیف می‌کردم، تا پایش را از مدرسه ببرد که در را باز کردم و سلام...

عجب! او نبود. دخترک بیست و یکی دو ساله‌ای بود با دهان گشاد و موهای زبرش را به زحمت عقب سرشن گلوله کرده بود و بفهمی نفهمی دستی توی صورتش برده بود. روی هم رفته رشت نبود. اما داد می‌زد که معلم است. گفتم که مدیر مدرسه‌ام و حکمش را داد دستم که دانشسرا دیده

بود و تازه استخدام شده بود. برای معلم فرستاده بودند. خواستم بگویم «مگر ریس فرهنگ نمی‌داند که اینجا بیش از حد مرد است» ولی دیدم لزومی ندارد و فکر کردم این هم خودش تنوعی است.

به هر صورت زنی بود و می‌توانست محیط خشن مدرسه را که به طرز ناشیانه‌ای پسرانه بود، لطافتی بدهد و خوش آمد گفتم و چای آوردند که نخورد و بردمش کلاس‌های سوم و چهارم را نشانش دادم که هر کدام را مایل است، قبول کند و صحبت از هجده ساعت درس که در انتظار او بود و برگشتیم به دفتر. پرسید غیر از او هم، معلم زن داریم. گفتم:

www.pars-pdf.com

مدیر مدرسه

۱۸

- «متاسفانه را ۵ مدرسه‌ی ما را برای پاشنه‌ی کفش خانم‌ها نساخته‌اند.» که خندید

و احساس کردم زورگی میخندد. بعد
کمی این دست و آن دست کرد و عاقبت:
- «آخه من شنیده بودم شما با معلوماتون
خیلی خوب تا میکنید.»
صدای جذابی داشت. فکر کردم حیف که این
صدا را پای تخته سیاه خراب خواهد کرد. و گفتم:
- «اما نه اینقدر که مدرسه تعطیل بشود
خانم! و لابد به عرض تون رسیده که
همکارهای شما، خودشون نشسته‌اند و
تصمیم گرفته‌اند که هجده ساعت درس
بدهند. بنده هیچ کاره‌ام.»
- «اختیار دارید.»
و نفهمیدم با این «اختیار دارید» چه
میخواست بگوید. اما پیدا بود که بحث سر
ساعات درس نیست. آنا تصمیم گرفتم، امتحانی
بکنم:
- «این را هم اطلاع داشته باشید که فقط دو
تا از معلم‌های ما متاهل‌اند.»
که قرمز شد و برای این که کاری دیگری
نکرده باشد، برخاست و حکم‌ش را از روی میز

برداشت، پا به پا می‌شد که دیدم باید به دادش برسم. ساعت را از او پرسیدم. وقت زنگ بود. فراش را صدا کردم که زنگ را بزنند و بعد به او گفتم، بهتر است مشورت دیگری هم با ریس فرهنگ بکند و ما به هر صورت خوشحال خواهیم شد که افتخار همکاری با خانمی مثل ایشان را داشته باشیم و خدا حافظ شما. از در دفتر که بیرون رفت، صدای زنگ برخاست و معلمها انگار موشان را آتش زده‌اند، به عجله رسیدند و هر کدام از پشت سر، آن قدر او را پاییدند تا از در بزرگ آهنه مدرسه بیرون رفت.

فردا صبح معلوم شد که ناظم، دنبال کار مادرش بوده است که قرار بود بستری شود، تا جای سرطان گرفته را یک دوره برق بگذارند. کل کار بیمارستان را من به کمک دوستانم انجام دادم و موقع آن رسیده بود که مادرش برود بیمارستان اما وحشتیش گرفته بود و حاضر نبود به بیمارستان برود. و ناظم می‌خواست رسماً دخالت کنم و با هم برویم خانه‌شان و با زبان چرب و نرمی‌که به قول

ناظم داشتم مادرش را راضی کنم.
چاره‌ای نبود. مدرسه را به معلم‌ها سپردم
و راه افتادیم. بالاخره به خانه‌ی آنها رسیدیم.
خانه‌ای بسیار کوچک و اجاره‌ای. مادر با چشم
های گود نشسته و انگار زغال به صورت
مالیده! سیاه نبود اما رنگش چنان تیره بود که
وحشتم گرفت.

اصلاً صورت نبود. زخم سیاه شده‌ای بود که
انگار از جای چشم‌ها و دهان سر باز کرده است
کلی با مادرش صحبت کردم از پسرش و کلی
دروغ و دونگ، و چادرش را روی چارقدش
انداختیم و علی... و خلاصه در بیمارستان
بستری شدند. فردا که به مدرسه آمدم، ناظم
سرحال بود و پیدا بود که از شر چیزی خلاص
شده است و خبر داد که معلم کلاس سه را
گرفته‌اند. یک ماه و خرده‌ای می‌شد که مخفی
بود و ما ورقه‌ی انجام کارش را به جانشین غیر
رسمی‌اش داده بودیم و حقوقش لنگ نشده
بود و تا خبر رسمی بشنود و در روزنامه‌ای بیاید
و قضیه به اداره‌ی فرهنگ و لیست حقوق
بکشد، باز هم می‌دادیم. اما خبر که رسمی شد

، جانشین واحد شرایط هم نمی‌توانست بفرستد و باید طبق مقررات رفتار می‌کردیم و بدیش همین بود. کمکم احساس کردم که مدرسه خلوت شده است و کلاس‌ها اغلب اوقات بیکارند. جانشین معلم کلاس چهار هنوز سر و صورتی به کارش نداده بود و حالا یک کلاس دیگر هم بی‌معلم شد. این بود که باز هم به سراغ رئیس فرهنگ رفتم. معلوم شد آن دخترک ترسیده و «نرسیده متلک پیچش کرده‌اید» رئیس فرهنگ این طور می‌گفت. و ترجیح داده بود همان زیر نظر خودش دفترداری کند. و بعد قول و قرار و فردا و پس فردا و عاقبت چهار روز دوندگی تا دو تا معلم گرفتم. یکی جوانکی رشتی که گذاشتیمش کلاس چهار و دیگری باز یکی از این آقا پسرهای بربانتین زده که هر

روز کراوات عوض می‌کرد، با نقش‌ها و طرح‌های عجیب. عجب فرهنگ را با قرتی‌ها در آمیخته بودند! بادا باد.

او را هم گذاشتیم سر کلاس سه. اواخر بهمن، یک روز ناظم آمد اتفاقم که بودجه‌ی مدرسه را زنده کرده است. گفتم:

- «مبارکه، چه قدر گرفتی؟»

- « هنوز هیچ چی آقا. قراره فردا سر ظهر بیاند این جا آقا و همین جا قالش رو بکنند.»

و فردا اصلاً مدرسه نرفتم. حتماً

می‌خواست من هم باشم و در بدنه بستان ماهی پانزده قران، حق نظافت هر اتاق نظارت کنم و از مدیریتم مایه بگذارم تا تنخواه گردان مدرسه و حق آب و دیگر پولهای عقب افتاده وصول بشود... فردا سه نفری آمده بودند مدرسه. ناهار هم به خرج ناظم خورده بودند. و قرار دیگری برای یک سور حسابی گذاشته بودند و رفته بودند و ناظم با زبان بی زیانی حالیم کرد که این بار حتماً باید باشم و آن طور که می‌گفت، جای شکرش باقی بودکه مراعات کرده بودند و حق بوقی نخواسته بودند.

اولین باری بود که چنین اهمیتی پیدا می‌کردم.
این هم یک مزیت دیگر مدیری مدرسه بود! سی
صد تومان از بودجه‌ی دولت بسته به این بود که
به فلان مجلس بروی یا نروی. تا سه روز دیگر
موعد سور بود، اصلاً یادم نیست چه کردم.
اما همه‌اش در این فکر بودم که بروم یا نروم؟ یک
بار دیگر استعفاء نامه‌ام را توی جیبم گذاشتم و
بی این که صدایش را در بیاورم، روز سور هم
نرفتم. بعد دیدم این طور که نمی‌شود. گفتم
بروم قضایا را برای رئیس فرهنگ بگویم. و رفتم.
سلام و احوالپرسی نشستم. اما چه بگویم؟
بگویم چون نمی‌خواستم در خوردن سور
شرکت کنم، استعفا می‌دهم؟ ... دیدم چیزی
ندارم که بگویم.

و از این گذشته خفت‌آور نبود که به خاطر
سیصد تومان جا بزنم واستعفا بدهم؟ و
«خداحافظ؛ فقط آمده بودم سلام عرض کنم.»
واز این دروغ‌ها و استعفا نامه‌ام را توی جوی
آب انداختم. اما ناظم؛ یک هفته‌ای مثل سگ
بود. عصبانی، پر سر و صدا و شارت و شورت!
حتی نرفتم احوال مادرش را بپرسم. یک هفته‌ی

تمام می‌رفتم و در اتاقم را می‌بستم و سوراخ‌های گوشم را می‌گرفتم و تا از و چز بچه‌ها بخوابد، از این سر تا آن سر اتاق را می‌کوبیدم. ده روز تمام، قلب من و بچه‌ها با هم و به یک اندازه از ترس و وحشت تپید. تا عاقبت پول ها وصول شد.

منتها به جای سیصد و خرده ای، فقط صد و پنجاه تومان. علت هم این بود که در تنظیم صورت حساب‌ها اشتباهاتی رخ داده بود که ناچار اصلاحش کرده بودند!

غیر از آن زنی که هفته‌ای یک بار به مدرسه سری می‌زد، از اولیای اطفال دو سه نفر دیگر هم بودند که مرتب بودند. یکی همان پاسبانی که با کمریند، پاهای پسرش را بست و فلک کرد. یکی هم کارمند پست و تلگرافی بود که ده روزی یک بار می‌آمد و پدر همان بچه‌ی شیطان. و یک استاد نجار که پسرش کلاس اول بود و خودش سواد داشت و به آن می‌بالید و کار آمد می‌نمود. یک مقنی هم بود درشت

استخوان و بلند قد که بچه‌اش کلاس سوم بود و هفت‌های یک بار می‌آمد و همان توی حیاط، ده پانزده دقیقه‌ای با فراش‌ها اختلاط می‌کرد و بی سر و صدا می‌رفت. نه کاری داشت، نه چیزی از آدم می‌خواست و همان طورکه آمده بود چند دقیقه‌ای را با فراش صحبت می‌کرد و بعد می‌رفت. فقط یک روز نمی‌دانم چرا رفته بود بالای دیوار مدرسه. البته اول فکر کردم مامور اداره برق است ولی بعد متوجه شدم که همان مرد مقنی است. بچه جیغ و فریاد می‌کردند و من همه‌اش درین فکر بودم که چه طور به سر دیوار رفته است؟ ماحصل داد و فریادش این بود که چرا اسم پسر او را برای گرفتن کفش و لباس به انجمن ندادیم. وقتی به او رسیدم نگاهی به او انداختم و بعد تشری به نظام و معلم‌ها زدم که ولش کردند و بچه‌ها رفتند سرکلاس و بعد بی این که نگاهی به او بکنم، گفتم:

- «خسته نباشی اوستا.»

و همان طور که به طرف دفتر می‌رفتم رو به نظام و معلم‌ها افزودم:

- «لابد جواب درست و حسابی نشنیده که رفته سر دیوار.»
که پشت سرم گرب صدایی آمد و از در دفتر که رفتم تو، او و ناظم با هم وارد شدند. گفتم نشست. و به جای اینکه حرفی بزند به گریه افتاد. هرگز گمان نمی‌کردم از چنان قد و قامتی صدای گریه در بیاید. این بود که از اتاق بیرون آمدم و فراش را صدا زدم که آپ برایش بیاورد و حالش که جا آمد، بیاوردش بله‌لوی من.

اما دیگر از او خبری نشد که نشد. نه آن روز و نه هیچ روز دیگر. آن روز چند دقیقه‌ای بعد، از شیشه‌ی اتاق خودم دیدمش که دم‌ش را لای پایش گذاشته بود از در مدرسه بیرون می‌رفت و فراش جدید آمد که بله می‌گفتند از پرسش پنج تومان خواسته بودند تا اسمش را

برای کفش و لباس به انجمن بدهند. پیدا بود
باز توی کوک ناظم رفته است. مرخصش کردم و
ناظم را خواستم. معلوم شد میخواسته
ناظم را بزند. همین جوری و بی مقدمه.

اواخر بهمن بودکه یکی از روزهای برفی با
یکی دیگر از اولیای اطفال آشنا شدم. یارو مرد
بسیار کوتاهی بود؛ فرنگ ماب و بزرگ کرده و
اتو کشیده که ننشسته از تحصیلاتش و از
سفرهای فرنگی حرف زد. میخواست
پرسش را آن وقت سال از مدرسه‌ی دیگر به
آن جا بیاورد. پرسش از آن بچه‌هایی بود که
شیر و مربای صبحانه‌اش را با قربان صدقه توی
حلق شان میتپانند. کلاس دوم بود و ثلث اول
دو تا تجدید آورده بود. میگفت در باغ بیلاقی‌اش
که نزدیک مدرسه است، باغبانی دارند که
پرسش شاگرد ماست و درس خوان است و پیدا
است که بچه‌ها زیر سایه شما خوب پیشرفت
میکنند. و ازاین پیزرهای حال به خاطر همین
بچه، توی این برف و سرما، آمده‌اند ساکن باغ
بیلاقی شده‌اند. بلند شدم ناظم را صدا کردم و

دست او و بچه‌اش را توی دست ناظم گذاشتیم و خدا حافظ شما... و نیم ساعت بعد ناظم برگشت که یارو خانه‌ی شهرش را به یک دبیرستان اجاره داده، به ماهی سه هزار و دویست تومان، و التماس دعا داشته، یعنی معلم سرخانه می‌خواسته و حتی بدش نمی‌آمده است که خود مدیر زحمت بکشند و از این گنده‌گوزی‌ها... احساس کردم که ناظم دهانش آب افتاده است. و من به ناظم حالی کردم خودش برود بهتر است و فقط کاری بکند که نه صدای معلم‌ها در بیاید و نه آخر سال، برای یک معدل ده احتیاجی به من بمیرم و تو بمیری پیدا کند. همان روز عصر ناظم رفته بود و قرار و مدار برای هر روز عصر یک ساعت به ماهی صدو پنجاه تومان. دیگر دنیا به کام ناظم بود. حال مادرش هم بهتر بود و از بیمارستان مرخصش کرده بودند و به فکر زن گرفتن افتاده بود. و هر روز هم برای یک نفر نقشه می‌کشید حتی برای من هم. یک روز در آمد که چرا ما خودمان «انجمان خانه و مدرسه» نداشته باشیم؟ نشسته بود و حسابش را کرده بود

دیده بود که پنجاه شخص نفری از اولیای مدرسه دستشان به دهان شان می‌رسد و از آن هم که به پرسش درس خصوصی می‌داد قول مساعد گرفته بود. حالیش کردم که مواظب حرف و سخن اداره‌ای باشد و هر کار دلش می‌خواهد بکند. کاغذ دعوت را هم برایش نوشتیم با آب و تاب و خودش برای اداره‌ی فرهنگ، داد ماشین کردند و به وسیله‌ی خود بچه فرستاد. و جلسه با حضور بیست و چند نفری از اولیای بچه‌ها رسمی شد. خوبیش این بود که پاسبان کشیک پاسگاه هم آمده بود و دم در برای همه، پاشنه‌هایش را به هم می‌کویید و معلم‌ها گوش تا گوش نشسته بودند و مجلس ابهتی داشت و ناظم، چای و شیرینی تهیه کرده بود و چراغ زنبوری کرایه کرده بود و باران هم گذاشت پشتیش و سالون برای اولین بار در عمرش به نوایی رسید. یک سرهنگ بود که ریسیش کردیم و آن زن را که هفته‌ای یک بار می‌آمد نایب ریس. آن که ناظم به پرسش درس خصوصی می‌داد نیامده بود. اما پاکت سر بسته‌ای به اسم مدیر فرستاده بود که

فی‌المجلس بازش کردیم. عذر خواهی از اینکه
توانسته بود بباید و وجه ناقابلی جوف پاکت.
صدو پنجاه تومان. و پول را روی میز صندوقدار
گذاشتیم که ضبط و ربط کند.

نائب رییس بزک کرده و معطر، شیرینی
تعارف می‌کرد و معلمها با هر بار که
شیرینی بر می‌داشتند، یک بار تا بناؤوش
سرخ می‌شدند و فراش‌ها دست به دست
چای می‌آوردند.

www.pars-pdf.com

مدیر مدرسه

۲۱

در فکر بودم که یک مرتبه احساس کردم،
سی صد چهار صد تومان پول نقد، روی میز است
و هشت صد تومان هم تعهد کرده بودند. پیرزن
صندوقدار که کیف پولش را همراهش نیاورده بود
ناچار حضار تصویب کردند که پول‌ها فعلاً پیش
ناظم باشد. و صورت مجلس مرتب شد و
امضاها ردیف پای آن و فردا فهمیدم که ناظم

همان شب روی خشت نشسته بوده و به معلم سورداده بوده است. اولین کاری که کردم رونوشت مجلس آن شب را برای اداره‌ی فرهنگ فرستادم، و بعد همان استاد نجار را صدا کردم و دستور دادم برای مستراح‌ها دو روزه در بازار که نظام خیلی به سختی پوشش را داد. و بعد در کوچه‌ی مدرسه درخت کاشتیم. تور والیبال را تعویض و تعدادی توپ در اختیار بچه‌ها گذاشتیم برای تمرین در بعد از ظهرها و آمادگی برای مسابقه با دیگر مدارس و در همین حین سر و کله‌ی بازرس تربیت بدنی هم پیدا شد و هر روز سرکشی و بیا و برو. تا یک روز که به مدرسه رسیدم شنیدم که از سالون سر و صدا می‌آید. صدا هالترا بود. نظام سر خود رفته بود و سر خود دویست سی صد تومان داده بود و هالترا خریده بود و بچه‌های لاغر زیر بار آن گردن خود را خرد می‌کردند. من در این میان حرفی نزدم. می‌توانستم حرفی بزنم؟ من چیکاره بودم؟ اصلاً به من چه ربطی داشت؟ هر کار که دلشان می‌خواهد بکنند. مهم این بود که سالون مدرسه رونقی گرفته بود. نظام هم

راضی بود و معلمها هم. چون نه خبر از حسادتی بود و نه حرف و سخنی پیش آمد. فقط می‌بایست به ناظم سفارش می‌کردم که فکر فراش‌ها هم باشد.

کمکم خودمان را برای امتحان‌ها ی ثلث دوم آماده می‌کردیم. این بود که اوایل اسفند، یک روز معلمها را صدا زدم و در شورا مانندی که کردیم بی‌مقدمه برایشان داستان یکی از همکاران سابقم را گفتم که هر وقت بیست می‌داد تا دو روز تب داشت.

البته معلمها خنده‌یدند. ناچار تشویق شدم و داستان آخوندی را گفتم که در بچگی معلم شرعیات‌مان بود و زیر عبايش نمره می‌داد و دستش چنان می‌لرزید که عبا تکان می‌خورد و درست ده دقیقه طول می‌کشید. و تازه چند؟ بهترین شاگردها دوازده. و البته باز هم خنده‌یدند. که این بار کلافه‌ام کرد. و بعد حالی شان کردم که بد نیست در طرح سوال‌ها مشورت کنیم و از این حرف‌ها... و از شنبه‌ی بعد، امتحانات شروع شد. درست از نیمه‌ی دوم

اسفند. سوال‌ها را سه نفری می‌دیدیم، خودم با معلم هر کلاس و ناظم. در سالون میزها را چیده بودیم البته از وقتی هالتدار شده بود خیلی زیباتر شده بود. در سالون کاردستی‌های بچه در همه جا به چشم می‌خورد. هر کسی هر چیزی را به عنوان کاردستی درست کرده بودند و آورده بودند. که برای این کاردستی‌ها چه پول‌ها که خرج نشده بود و چه دست‌ها که نبریده بود و چه دعواها که نشده بود و چه عرق‌ها که ریخته نشده بود. پیش از هر امتحان که می‌شد، خودم یک میتینگ برای بچه‌ها می‌دادم که ترس از معلم و امتحان بی‌جا است و باید اعتماد به نفس داشت و از این مزخرفات... ولی مگر حرف به گوش کسی می‌رفت؟ از درکه وارد می‌شدند، چنان هجومی می‌بردند که نگو!

به جاهای دور از نظر. یک بار چنان بود که احساس کردم مثل اینکه از ترس لذت می‌برند. اگر معلم نبودی یا مدیر، به راحتی می‌توانستی حدس بزنی که کی‌ها با هم قرار و مداری دارند و کدام یک پهلو دست کدام یک خواهد

نشست. یکی دو بار کوشیدم بالای دست
یکی شان بایستم و ببینم چه می‌نویسد. ولی
چنان مضطرب می‌شدند و دستشان به لرزه
می‌افتد که از نوشتن باز می‌مانند. می‌دیدم که
این

مردان آینده، در این کلاس‌ها و امتحان‌ها آن
قدر خواهند ترسید که وقتی دیپلمه بشوند یا
لیسانسه، اصلاً آدم نوع جدیدی خواهند شد.
آدمی انباسته از وحشت، انبانی از ترس و
دلهره. به این ترتیب یک روز بیشتر دوام
نیاوردم. چون دیدم نمی‌توانم قلب بچگانه‌ای
داشته باشم تا با آن ترس و وحشت بچه‌ها را
درک کنم و همدردی نشان بدhem. این جور بود
که می‌دیدم که معلم مدرسه هم
نمی‌توانم باشم.

دو روز قبل از عید کارنامه‌ها آماده بود و منتظر امضای مدیر، دویست و سی و شش تا امضا اقلاً تا ظهر طول می‌کشید. پیش از آن هم تا می‌توانستم از امضای دفترهای حضور و غیاب می‌گریختم، خیلی از جیره خورهای دولت در ادارات دیگر یا در میان همکارانم دیده بودم که در موقع بیکاری تمرين امضا می‌کنند. پیش از آن نمی‌توانستم بفهمم چه طور از مدیری یک مدرسه یا کارمندی ساده یک اداره می‌شود به وزارت رسید. یا اصلاً آرزویش را داشت. نیم قراضه امضای آماده و هر کدام معرف یک شخصیت، بعد نیم ذرع زیان چرب و نرم که با آن، مار را از سوراخ بیرون بکشی، یا همه جا را بلیسی و یک دست هم قیافه. نه یک جور. دوازده جور.

در این فکرها بودم که ناگهان در میان کارنامه‌ها چشمم به یک اسم آشنا افتاد. به اسم پسران جناب سرهنگ که رئیس انجمن بود. رفتم توی نخ نمراتش. همه متوسط بود و جای ایرادی نبود. و یک مرتبه به صرافت افتادم که از اول سال تا به حال بچه‌های مدرسه را فقط

به اعتبار وضع مالی پدرشان قضاوت کرده‌ام. درست مثل این پسر سرهنگ که به اعتبار کیابیای پدرش درس نمی‌خواند. دیدم هر کدام که پدرشان فقیرتر است به نظر من با هوش‌تر می‌آمدند. البته ناظم با این حرف‌ها کاری نداشت. مر قانونی را عمل می‌کرد. از یکی چشم می‌پوشید به دیگری سخت می‌گرفت. اما من مثل این که قضاوتم را درباره‌ی بچه‌ها از پیش کرده باشم و چه خوب بود که نمره‌ها در اختیار من نبود و آن یکی هم «انظباط» مال آخر سال بود. مسخره‌ترین کارها آن است که کسی به اصلاح وضعی دست بزند، اما در قلمروی که تا سر دماغش بیشتر نیست. و تازه مدرسه‌ی من، این قلمرو فعالیت من، تا سر دماغم هم

نبود. به همان توی ذهنم ختم می‌شد. وضعی را که دیگران ترتیب داده بودند. به این ترتیب بعد از پنج شش ماه، می‌فهمیدم که حسابم یک حساب عقلایی نبوده است. احساساتی بوده است. ضعف‌های احساساتی

مرا خشونت‌های عملی نظام جبران می‌کرد و این بود که جمعاً نمی‌توانستم ازو بگذرم. مرد عمل بود. کار را می‌برید و پیش می‌رفت. در زندگی و در هر کاری، هر قدمی بر می‌داشت، برایش هدف بود. و چشم از وجوده دیگر قضیه می‌پوشید. این بود که برش داشت. و من نمی‌توانستم. چرا که اصلاً مدیر نبودم. خلاص... و کارنامه‌ی پسر سرهنگ را که زیر دستم عرق کرده بود، به دقت و احتیاط خشک کردم و امضایی زیر آن گذاشتم به قدری بد خط و مسخره بود که به یاد امضای فراش جدیدمان افتادم. حتماً جناب سرهنگ کلافه می‌شد که چرا چنین آدم بی‌سوادی را با این خط و ربط امضا مدیر مدرسه کرده‌اند. آخر یک جناب سرهنگ هم می‌تواند که امضای آدم معرف شخصیت آدم است.

اوآخر تعطیلات نوروز رفتم به ملاقات معلم ترکه‌ای کلاس سوم. نظام که با او میانه

خوشی نداشت. ناچار با معلم حساب کلاس پنج و شش قرار و مداری گذاشته بودم که مختصری علاقه‌ای هم به آن حرف و سخن‌ها داشت. هم به وسیله‌ی او بود که می‌دانستم نشانی‌اش کجا است و توی کدام زندان است. در راه قبل از هر چیز

خبر

داد که رئیس فرهنگ عوض شده و این طور که شایع است یکی از هم دوره‌ایی‌های من، جایش آمد. گفتم:
- «عجب! چرا؟ مگه رئیس قبلی چیش کم بود؟»

- «چه عرض کنم. می‌گند پا تو کفش یکی از نماینده‌ها کرده. شما خبر ندارید؟»
- «چه طور؟ از کجا خبر داشته باشم؟»
- «هیچ چی... می‌گند دو تا از کار چاق‌کن‌های انتخاباتی یارو از صندوق فرهنگ حقوق می‌گرفته‌اند؛ شب عیدی رئیس فرهنگ حقوق‌شون رو زده.»

- «عجب! پس اونم می‌خواسته اصلاحات کنه! بیچاره.»
و بعد از این حرف زدیم که الحمدلله مدرسه مرتب است و آرام و معلمها همکاری
می‌کنند و ناظم بیش از اندازه همه کاره
شده است. و من فهمیدم که باز لابد
مشتری خصوصی تازه‌ای پیدا شده است که
سر و صدای همه همکارها بلند شده. دم در
زندان شلوغ بود. کلاه محملی‌ها، عم قزی گل
بته‌ها، خاله خانباجی‌ها و... اسم نوشتیم و
نوبت گرفتیم و به جای پاهای دست‌هایمان زیر بار
کوچکی که داشتیم، خسته شد و خواب رفت تا
نوبت‌مان شد. از این اتاق به آن اتاق و عاقبت
نرده‌های آهنی و پشت آن معلم کلاس سه و...
عجب چاق شده بود! درست مثل یک آدم
حسابی شده بود. خوشحال شدیم و
احوالپرسی و تشکر؛ و دیگر چه بگویم؟

بگویم چرا خودت را به دردرس انداختی؟ پیدا
بود از مدرسه و کلاس بهش خوش‌تر می‌گذرد.
ایمانی بود و او آن را داشت و خوشبخت بود و
دردرسی نمی‌دید و زندان حداقل برایش کلاس

درس بود. عاقبت پرسیدم:

- «پرونده‌ای هم برأت درست کردند یا هنوز بلا تکلیفی»
- «امتحانمو دادم آقا مدیر، بد از آب در نیومد.»

«یعنی چه؟»

- «یعنی بی‌تکلیف نیستم. چون اسمم تو لیست جیره‌ی زندون رفته. خیالم راحته. چون سختی‌هاش گذشته.»

دیگر چه بگویم. دیدم چیزی ندارم خداحافظی کردم و او را با معلم حساب تنها گذاشتیم و آمدم بیرون و تا مدت ملاقات تمام بشود، دم در زندان قدم زدم و به زندانی فکر کردم که برای خودم ساخته بودم. یعنی آن خر پول فرهنگ‌دوست ساخته بود. و من به میل و رغبت خودم را در آن زندانی کرده بودم. این یکی را به ضرب دگنک اینجا آورده بودند. ناچار حق داشت که خیالش راحت باشد. اما من به میل و رغبت رفته بودم و چه بکنم؟ ناظم چه طور؟ راستی اگر رئیس فرهنگ از هم دوره‌ای‌های

خودم باشد؛ چه طور است بروم و ازو بخواهم که
ناظم را جای من بگذارد، یا همین معلم حساب
را؟... که معلم حساب در آمد و راه افتادیم. با
او هم دیگر حرفی نداشتیم. سریع خداحافظ
شما و تاکسی گرفتم و یک سر به اداره ی
فرهنگ زدم. گرچه دهم عید بود، اما هنوز رفت و
آمد سال نو تمام نشده بود. برو و بیا و
شیرینی و چای دو جانبیه. رفتم تو. سلام و
تبریک و همین تعارفات را پراندم. بله خودش
بود. یکی از پخمدهای کلاس. که آخر سال
سوم کشتیارش شدم دو بیت شعر را حفظ
کند، نتوانست که نتوانست. و حالا او رئیس بود و
من آقا مدیر.

راستی حیف از من، که حتی وزیر چنین
رئیس فرهنگ‌هایی باشم! میز همان طور
پاک بود و رفته. اما زیر سیگاری انباشه از
خاکستر و ته سیگار. بلند شد و چلپ و چولوب
روبوسی کردیم و پهلوی خودش جا باز کرد و
گوش تا گوش جیره‌خورهای فرهنگ تبریکات
صمیمانه و بدگویی از ماسبق و هندوانه و
پیزرهای دو نفر که قد و قواره‌اشان به درد گود

زورخانه می خورد یا پای صندوق انتخابات
شیرینی به مردم می دادند.
نزدیک بود شیرینی را توی ظرفش بیندازم که
دیدم بسیار احمقانه است. سیگارم که
تمام شد قضیه‌ی ریس فرهنگ قبلی و آن
دو نفر را در گوشی ازش پرسیدم، حرفی نزد.
فقط نگاهی می کرد که شبیه التماس بود
و من فرصت جستم تا وضع معلم کلاس
سوم را برایش روشن کنم و از او بخواهم تا آن
جا که می تواند جلوی حقوقش را نگیرد. و از در
که آدم بیرون، تازه یادم آمد که برای کار دیگری
پیش ریس فرهنگ
بودم.

باز دیروز افتضاحی به پا شد. معقول یک
ماهه‌ی فروردین راحت بودیم. اول اردیبهشت

ماه جلالی و کوس رسوایی سر دیوار مدرسه. نزدیک آخر وقت یک جفت پدر و مادر، بچه‌شان در میان، وارد اتاق شدند. یکی برافروخته و دیگری رنگ و رو باخته و بچه‌شان عیناً مثل این عروسکهای کوکی. سلام و علیک و نشستند. خدایا دیگر چه اتفاقی افتاده است؟ - « چه خبر شده که با خانوم سرافرازمنون کردید؟»

مرد اشاره‌ای به زنش کرد که بلند شد و دست بچه را گرفت و رفت بیرون و من ماندم و پدر. اما حرف نمی‌زد. به خودش فرصت می‌داد تا عصبانیتش بپزد.

سیگارم را در آوردم و تعارف‌ش کردم. مثل این که مگس مزاحمی را از روی دماغش بپراند، سیگار را رد کرد و من که سیگارم را آتش می‌زدم، فکر کردم لابد دردی دارد که چنین دست و پا بسته و چنین متکی به خانواده به مدرسه آمده. باز

پرسیدم:
- «خوب، حالا چه فرمایش داشتید؟»

که یک مرتبه ترکید:

- «اگه من مدیر مدرسه بودم و هم چه اتفاقی می‌افتد، شیکم خودمو پاره می‌کردم. خجالت بکش مردا! برو استعفا بده. تا اهل محل نریختن تیکه تیکه‌ات کنند، دو تا گوشتو وردار و در رو. بچه‌های مردم می‌آن این جا درس بخونن و حسن اخلاق. نمی‌آن که...»

- «این مزخرفات کدومه آقا! حرف حساب سرکار چیه؟»

و حرکتی کردم که اورا از در بیندازم بیرون. اما آخر باید می‌فهمیدم چه مرگش است.

«ولی آخر با من چه کار دارد؟»

- «آبروی من رفته. آبروی صد ساله ی خونواده‌ام رفته. اگه در مدرسه‌ی تو رو تخته نکنم، تخم بابام نیستم. آخه من دیگه با این بچه چی کار کنم؟»

تو این مدرسه ناموس مردم در خطره. کلانتری فهمیده؛ پزشک قانونی فهمیده؛ یک پرونده درست شده پنجاه ورق؛ تازه می‌گی حرف حسابم چیه؟ حرف حسابم اینه که صندلی و این مقام از سر تو زیاده. حرف حسابم

اینه که می‌دم محاکمه‌هات کنند و
از نون خوردن بندازنت... او می‌گفت و من
گوش می‌کردم و مثل دو تا سگ هار به جان هم
افتاده بودیم که در باز شد و ناظم آمد تو. به
دادم رسید. در همان حال که من و پدر بچه در
حال دعوا بودیم زن و بچه همان آقا رفته بودند و
قضایا را برای ناظم تعریف کرده بودند و او
فرستاده بوده فاعل را از کلاس کشیده بودند
بیرون... و گفت چه طور است زنگ بزنیم و
جلوی بچه‌ها ادبش کنیم و کردیم. یعنی این بار
خود من رفتم میدان. پسرک نره خری بود از
پنجمی‌ها با لباس مرتب و صورت سرخ و سفید
و سالکی به گونه. جلوی روی بچه‌ها کشیدمش
زیر مشت و لگد و بعد سه تا از ترکه‌ها را که
فراش جدید فوری از باغ همسایه آورده بود، روی
سر و صورتش خرد کردم. چنان وحشی شده
بودم که اگر ترکه‌ها نمی‌رسید، پسرک را کشته
بودم. این هم بود که ناظم به دادش رسید و
وساطت کرد و لاشه‌اش را توى دفتر بردنده و
بچه‌ها را مرخص کردند و من به اتاقم برگشتم
و با حالی زار روی صندلی افتادم، نه از پدر

خبری بود و نه از مادر و نه از عروسکهای کوکی شان که ناموسش دست کاری شده بود. و تازه احساس کردم که این کتک کاری را باید به او می‌زدم. خیس عرق بودم و دهانم تلخ بود. تمام فحش هایی که می‌بایست به آن مردکهی دبنگ می‌دادم و نداده بودم، در دهانم رسوب کرده بود و مثل دم مار تلخ شده بود. اصلا چرا زدمش؟ چرا نگذاشتم مثل همیشه ناظم میدان داری کند که هم کار کشته‌تر بود و هم خونسردتر. لابد پسرک با دختر عمه‌اش هم نمی‌تواند بازی کند. لابد توی خانواده‌شان، دخترها سرده دوازده سالگی باید از پسرهای همسن رو بگیرند. نکند عیبی کرده باشد؟ و یک مرتبه به صرافت افتادم که بروم ببینم چه بلایی به سرش آورده‌ام. بلند شدم و یکی از فراش‌ها را صدا کردم که فهمیدم روانه‌اش کرده‌اند. آبی

آورد که روی دستم می‌ریخت و صورتم را
می‌شستم و می‌کوشیدم که لرزش دست هایم
را نبیند. و در گوشم آهسته گفت که پسر مدیر
شرکت اتوبوسرانی است و بد جوری کتک
خورده و آنها خیلی سعی کرده‌اند که تر و
تمیزش کنند.. احمق مثلًا داشت توی دل مرا
حالی می‌کرد. نمی‌دانست که من اول تصمیم را
گرفتم، بعد مثل سگ هار شدم. و تازه
می‌فهمیدم کسی را زد ھام که لیاقتیش را
داشته. حتما از این اتفاق‌ها جای دیگر هم
می‌افتد. آدم بردارد پایین تنہ بچه‌ی خودش
را، یا به قول خودش ناموسیش را بگذارد سر
گذر که کلانتر محل و پزشک معاینه کنند! تا
پرونده درست کنند؟ با این پدرو مادرها بچه‌ها
حق دارند که قرتی و دزد و دروغگو از آب در
بیایند. این مدرسه‌ها را اول برای پدرو مادرها باز
کنند... با این افکار به خانه رسیدم.

زنم در را که باز کرد؛ چشم هایش گرد شد.

همیشه وقتی می‌ترسد این طور می‌شود.
برای اینکه خیال نکند آدم کشته‌ام، زود قضايا را برایش گفتم. و دیدم که در ماند. یعنی ساكت ماند. آب سرد، عرق بیدمشک، سیگار پشت سیگار فایده نداشت، لقمه از گلوبیم پایین نمی‌رفت و دستها هنوز می‌لرزید. هر کدام به اندازه‌ی یک ماه فعالیت کرده بودند. با سیگار چهارم شروع کردم:

- «می‌دانی زن؟ بابای یارو پول داره. مسلم کار به دادگستری و این جور خنسها می‌کشه. مدیریت که الفاتحه. اما خیلی دلم می‌خواهد قضیه به داد گاه برسه. یک سال آزگار رو دل کشیده‌ام و دیگه خسته شده‌ام. دلم می‌خواهد یکی بپرسه چرا بچه‌ی مردم رو این طوری زدی، چرا تنبیه بدنی کردی! آخ یک مدیر مدرسه هم حرف‌هایی داره که باید یک جایی بزنه...»

که بلند شد و رفت سراغ تلفن. دو سه تا از دوستانم را که در دادگستری کارهای بودند، گرفت و خودم قضیه را برایشان گفتم که

مواظب باشند. فردا پسرک فاعل به مدرسه نیامده بود. و ناظم برایم گفت که قضیه از این قرار بوده است که دو تایی به هوای دیدن مجموعه تمبرهای فاعل با هم به خانه‌ای می‌روند و قضایا همانجا اتفاق می‌افتد و داد و هوار و دخالت پدر و مادر های طرفین و خط و نشان و شبانه کلانتری؛ و تمام اهل محل خبر دارند. او هم نظرش این بود که کار به دادگستری خواهد کشید.

و من یک هفته‌ی تمام به انتظار اخطاریه‌ی دادگستری صبح و عصر به مدرسه رفتم و مثل بخت النصر پشت پنجره ایستادم. اما در تمام این مدت نه از فاعل خبری شد، نه از مفعول و نه از پدر و مادر ناموس پرست و نه از مدیر شرکت اتوبوسرانی. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. بچه‌ها می‌آمدند و می‌رفتند؛ برای آب خوردن عجله می‌کردند؛ به جای بازی کتک کاری می‌کردند و همه چیز مثل قبل بود.

فقط من ماندم و یک دنیا حرف و انتظار. تا عاقبت رسید... احضاریه‌ایی با تعیین وقت

قبلی برای دو روز بعد، در فلان شعبه و پیش فلان بازپرس دادگستری.
آخر کسی پیدا شده بود که به حرفم گوش کند.

تا دو روز بعد که موعد احضار بود، اصلا از خانه در نیامدم. نشستم و ماحصل حرف هایم را روی کاغذ آوردم. حرفهایی که با همهی چرندی هر وزیر فرهنگی می توانست با آن یک برنامهی هفت ساله برای کارش بربزد. و سر ساعت معین رفتم دادگستری. اتاق معین و بازپرس معین. در را باز کردم و سلام، و تا آدم خودم را معرفی کنم و احضاریه را در بیاورم، یارو پیش دستی کرد و صندلی آورد و چای سفارش داد و «احتیاجی به این حرف ها نیست و قضیهی کوچک بود و حل شد و راضی به زحمت شما نبودیم...»

که عرق سرد بر بدن من نشست. چایم را که خوردم، روی همان کاغذ نشاندار دادگستری استعفا نامه ام را نوشتم و به نام هم کلاسی پخمه ام که تازه رئیس شده بود، دم در پست

کردم.

www.pars-pdf.com

پارس پی دی اف
دانلود سرای کتاب پارسی